



وگلوں ہاگس میزد

... ..
... ..

عالم افتخار

اهداء :

به آنان که جانهای شیرین خویش را در راه وطن و انقلاب نثار کردند
و به آنان که بی شائبه هروسواسنیلید، برخط شهیدان و قهرمانان وطن
و انقلاب پای می افشارند .

(ع. افتخار)

آنچه در این مجموعه میخوانید:

پیشگفتار - صفحه ب - د

- نیم کاسه زیر کاسه

۸-۱

- محموله دبت شکن

۱۳-۹

- هنگامه میلاد

۱۹-۱۴

- آشنای نا آشنا

۴۳-۲۰

- میر خان بیگ

۵۰-۴۴

- پایان اسطوره کسوف

۵۳-۵۱

- مهمانی از «آن دنیا»

۵۹-۵۴

- یک سخنرانی

۶۵-۶۰

- در شالیزار

۷۲-۶۶

- ... و گلوله ها گپ می زدند. ۷۸-۷۳

- پرسشنامه

۸۵-۷۹

- بابه کریم

۱۰۴-۸۶

- رؤف عسکر

۱۰۸-۱۰۵

(الف)



50

پیشگفتار

همینکه نویسنده یی کتا بشی را برای نشر می سپارد میخواهد با فکرش در بین مردم برود در بین مردم می که در مجموع از هر نویسنده یی پاکتر، دانا تر و اولتراست و نیک میداند که چه را ورق میزند و چه را میخواند. از این خاطر همزمان با چنین نیتی باید وسواس داشته باشد و بداند که بعد از چاپ، کتابش دیگر به خودش مربوط نیست و آگاهانه و شعوری بخشی از هستی معنویش را به داوری و سنجش دیگران گذاشته است.

به سخن دیگر معنی ظریف این کرده آنست که نویسنده خواسته است به نحو ی قلمرو اندیشه و آرزو و فکر و ذوق دیگران را تسخیر کند و معیارها و ارزشها ی ذهنی خودش را به کرسی بنشاند. بنا برین پیاپی مد طبیعی این کنش، واکنشها یی است که در واقع سنگ محک، شخصیت سنج و آینه تمام نمای نویسنده در محیط و ماحولش میباشد. با این حساب تردیدی نیست که نویسنده جوان و پرتوان ((عالم افتخار)) نیز با همان وسواس و دقت اسلوبی، به تدوین و تالیف این مجموعه دست یازیده و خواسته است در چارچوب یکی از ژانرهای ادبی از مضمون اجتماعی معینی دفاع نماید.

برای من که به لطف آن برا درموظف به نگارش این مختصر شده‌ام
دودشوار ی مهم عرض اندام میکنند یکی اینکه به تبعیت از اصل آزادی
عقیده ، عاقلانه نمیدانم که دخلی در معقولات بکنم و نحوه جهانبینی
وجها نشناسی نویسنده رادر محك قضاوت بکشم .

و دیگر اینکه ادبیات شناس نیستم که به پیروی از دستور زبان
واصول انشاء مختصات بدیعی و فنی ، کار هنری و ادبی « افتخار » عالم
افتخار» رادر ترا زوی نقد و سنجش بگذارم و بگویم که تا کجادر کارش
مایه گذاشته است . یقین کامل دارم که صاحب نظران در این زمینه
بعد از چاپ این اثر ادبی دین خواهند کرد و چنانکه باید « افتخار »
را از ج خواهند گذاشت .

من به تقلید از پیشینیان سعی میکنم قلند رانه به این آفریده
ادبی نظر اندازم و چند و چو نشر افقط و فقط در آینه دلم به تماشا
بنشینم .

«افتخار» تقریباً در تمام داستانها پیش آدمی بسیار جدی
و مصمم و ثابت قدم است و این نکته میرساند که او در راه انتخاب
بیش بی وسواس و تردید گام گذارده و عقب گرد نمی شناسد .
او در تمام داستانها یش تصاویری بسیار گیر او دلپذیر و سرشار از
عواطف انسانی بدست داده که هر خواننده به خصوص خواننده شهری
از آنها فراز و فرود زندگی روستائی و تضاد های طبقاتی و رنجهای
پنهان و آشکار ساکنان کشتزارها و دره ها را میخواند و پی میبرد
که او هم تمام این حوادث را چشیده و لمس کرده است .

همچنین زبان روان ، بی پیرایه و آهنگین داستانهای «افتخار»
میرساند که او در پرداخت این مفاهیم نخواستہ است که کسی
غیر خودش باشد و مطابق دستور و نقشه قبلی چیزی بپر دازد .

از این خاطر او لین انتباه خواننده از قصه هایش ، پاکد لی و راستگویی
نمایانی است که نمی توان در آن شك و شبیه روا داشت .

همینطور اودر قصه هایش موعظه گرنموده و نخواسته است که از منبر و عاظمی عمل امروزی به مردم درس اندیشیدن و راه رفتن و نان خوردن بیاموزد. «افتخار» سعی کرده است در قالب موازین دلخواه فکری اش تصاویر دلپسندی را بی معنا و خودنمایی و عالم نمایی رو- یاروی خواننده بگذارد تا او را چنانکه هست در یابد و بشناسد.

و به عقیده من این شایسته ترین کاری است که بیش از هر چیزی از قلمزنان ما انتظار میرود. چه ناپسند تراز هر دروغ اجتماعی ریا باخوشتن است. ریا با وجود ن خویش و ریا با آن زر نایاب و گوهر شریف و پاکی که اگر از آدم گرفته شود دیگر هیچ و پوچ میشود. پس من شیوه بر خورد «افتخار» را با حقایق ملموس جامعه مامی ستایم و آرزو دارم که در کار صداقت با خود و خلق خدا در هیچ فرصتی درنگ نشناسد و تردید روا ندارد.

(داکتر اکرم عثمان)

نیم کاسه زیر کاسه

برف سنگین و باد کویه شده یه مانع عبور ما از سالنگ شده. سرو-
یس ناگزیر چند کیلو متر عقب رفت و نزدیک چایخانه پی که از چوبو
سنگ و کلوخ درست شده بود، توقف کرد. راکبین مجبور بودند ،
شب را در این دخمه سرد و مرطوب و متعفن سحر کنند .

من و مردی خوشپوش ، دو چارپایی را در پس خانک کتار غرقه
سماوار به قیمت بلند تری اجاره کردیم . البته بستر هاییکه به ما
دادند نیز بهترین همه بود ، معذرا از همان آغاز حشرات مؤذی بنای
پوست کردن ما را گذاشته .

او ، کمیل مقبول و گرانبها یش را کشید و خود را سرا پادر آن مخفی
کرد و من از یک هم صحبت احتمالی محروم شدم . خوابم نمی برد ناگزیر
به صحبت ها و قصه های سایر مسافری که روی تخت های چوبی
چایخانه دراز کشیده بودند ، گوش فرادادم .

مردی ، پس از اینکه گفت (مره نبی دیوانه میگوین) ، و لایت ،
و لسوالی ، قریه و شهرت مکمله خود را بیان کرد . معلوم میشد که عاقل
بالغ و نافذ جمیع تصرفات و امور شرعیه خود است .

مخاطبش با تعجب پرسید :

- خیر ، تو همو نبی چو ته هستی ؟!
- ها . تو مره چطو میشناسی ؟
- نوش جانست ، بچه خانه هم کشتی ، اینه حالی ده سال نشده بلبکت ده ایجه میخوانه !
- مه ، يك مرغه هم نکشتیم .
- حالی میگی دیگه ، کاشکی مه خودم شا هد اقرارت ده محکمه نمی بودم .
- کدام محکمه ، مره خو یکه راست از خانه به محبس روان کد ن .
- بزن ، خوده به درد یوانگی بزن ، حقت اس ، فایده ایشه دیدی !
- نبی چو تنه کمی عصبانی شد :
- حالی تو کیستی که تحقیق ده سال پیشه از مه میکنی . مه به خاطر ایکه ای شب لعنتی کوتاه شوه ، کتیت قصه میکنم . تو خود ره بالای مه چه ساختی !!؟
- خو ، گم کو ، قار نشو ، مه دیدم که نفرای سه ولسوا لی ره خطه زدن و آخر هم توره قاتل نشان دادن و به محبس انداختن .
- ده همو وقت هم پیش مه هزارسوا ل بود ، اینحالی تو بگو که اصل قضیه چطور بود .
- آنان بلند بلند حرف میزدند . مرد خوشپوش با عصبانیت شدید ی از جابر خاست ، پرده راعقب زد و گفت :
- هو ، غول ها ! مرد مه ده خوبمانین ، چپ شوین دیگه !
- به بلایم که خویتمی بره ، ماشبه همی قسم تیر میکنیم ، بسیار قیر قیر نکو !
- او ف ، که زمانه بدل شده ، اگه نی نشا نتان میدادم که يك نان چند فتیر میشه !
- مرد خوشپوش ، آهسته این کلمات را با خود زمزمه کرد و برگشت .

نبی چوئته ، پس از اینکه باپر سش های همصحبتش را شناخت
آغاز کرد :

— مه دهقان فتو خان بود م . نیم شب بود . گند م هاره بار کده ، بر
آمد م که آسیا برو م . از طرف دیگه قلعه ، فصولك اسپه گرفته برآمد .
بریش گفتم :

— خانجان ! ده ای وقت شب تك وتنها کجا راهی هستی ؟ گفت :
— شب ده عروسی قبله گاه همه مشغول شده ، یادشان رفته که
به مال ها کاه ببرن . همی جوال کاه ره برسانم که از گشنه گی نمرن .
به دلم گشت : ای خو گپ واری نیس ... خو ملکش ، پادشا هیش .
مه خفتن شب دیگه . آرد ها ره به قلعه آورد م .
فصولك مره دید گفت :

— چوئته ! قبله گاه صا حب امروز گفتن :
« بین نفرای مه ، همی نبی بالکل حلال کارس . گرم و سرد نمیگه ،
شب و روز نمیگه ، نزدیک اس که سرش ده همی دروازه سفید شوه ،
مگه يك روز هم نگفت که کم داد ین زیاد دادین .

همی که آمد بریش بگوین : سالی دوجوره کالا وماهی چار صد اوغانی
ده حقش ، زیاد میکنیم . بگو بین که از همی آرد ما هم يك باره ده خانه
خودش بپره .»

فکر کدم ، حتماً برکت بی بی نواس . ای دختر گلمهره قدوس ارباب بدل
از دلخانه کی نبود که نبرد و عقل از سر کی نبود که نپرانند . حتماً
حالی که خان اوره گرفته ، دیگه دنیا بریش جنت شده ، خود هموس
که آدمواری يك فکر به کله ایش دور خورده .

فصولك ، که شله گی کد ، مه هم يك جوال آرده گرفتیم ، رفتیم خانه ،
زنه گفتم : ایره خان بخشیده ، غیرازی تنخوا هیمه هم زیاد کده ، خوبی
و صداقت گم نمیشه ، خان قدر مره فامیده .
زنم خوش شد و گفت :

- از خرس موی هم غنیمت اس. مگه مرد که ! هو شیتته بگی زیر کاسه
نیم کاسه نباشه .

بریش گفتم : بوم واری فال بدنتی ، از خدا خیر ته بخواه !
خدا گرد نمه نگیره ، هفت یاهشت روز تیر شده بود که خان
سفری شد ، پری واری عاروسه ماند و گفت :

- مه ، دوسه ماه ملکا ی خار چ میروم ، کارهای ضرور دارم و
یگان زیارت هم میکنم . چو نقه بچه ! هوشته ده کارها باشه ، پری
ما بسیار خدمت کدی ، مه که آمدم خود یتنه ازی زحمتها خلاص
میکنم ، بخیر قریدار میسا زمت .

از قریدار یشنی ، از گپش بسیار خوش شدم و از ته دل دعا کردم که
خان بخیر پس بگرده .

زنم باز هم قدقد میکند : نیم نا ن راحت جان ، پشت ازی گپهای
کلان نگرد ، به ما غریبا ای قسم نان هانمی فاره .

یکماه تیر شده بود که آوازه شد : مملو ، بچه خورد خان گم شده .
مه ، اورده از هوشب عروسی پدرش به بعد ندیده بودم .

میگفتن : قشلاقهای پایان پشت جمع کردن قرض هارفته .

یک هفته پس ، ده قلعه خانوده قریه ماو دیگه قشلاقهای دور
وبر آتش افتاد . مرده پوسیده مطوره از دشت ، از بین یک چاه کشیده
آوردن و گور کردن .

مردم از ترس مثل بیمه هی لرزاندن هر قتل که میشد کل مرد مه به
تحقیق و کش و گوشت میبردن . تا که قاتل اصلی پیدا میشد یا نیمشده هر
کس ده برابر قاتل جزا و جریمه میدید و تگور میخورد .

مردم میدانستین که ای بارگپ مثل او ، چیزهایی نیس که ده
سابق دیده بودن . قتل ، قتل بچه خان بود . از خیال کدش بسیاری
ها قبض روح میشدن . مرده هم بسیار ترسور داشته بود .

حاکم و هیئت حکومتی همو روزاول که آمدن به بچه های خان گفتن: به آمدن خان معطل نکنین، کسای که سرشان اشتباه دارین قلمداد بتین که ما تحقیق ره شروع کنیم.

چند روز بعد خبر شد م که زیادتر از ششصد نفر از قریه های دور و برو دیگه جا های ولسوالی ما و ولسوالی های اطراف ماقلمداد داده شده . همه شب ده تعمیر ولسوالی ده محبس ، ده خانه های ولسوال و قومندان پولیس گیس ها روشن اس، بندل های چوب تکه و پرچه میشه ... یگان تا ره هم تیل داغ و قین وفانه میکنن . راست و دروغ ای گپه نمی فامم مکه همی طویک چیز ده قلعه خان و خانه قریدار و یکی دوجای دیگه ده خود قریه مابود .

بیست - سی - چهل نفره می آوردن و میگفتن : بگو بین مطوره کی کشته ؟ هیچکس نه چیزی می دانست و نه چیزی میگفت : باز قریدار و دوک و آق سقال ها اطراف هر کداه میگردن و میگفتن : به خاطر ای که ده بلارین ، یک چیز بتین .

کسی قلبه گاو خوده ، کسی حویلی خوده ، کسی باغچه و یکی دو درخت چار مغز خوده ، کسی چند بسوه زمین خوده ، کسی زیورات زن و فرش خانه خوده و خلص هر کسی داشته خوده پیش میکده بچه های خان هفته یی دو روز میرفتن ، قباله ها و سند های مال و جایداد ای قسم کسپاره تیر میکنن و میگردن گم کو ، بسیار مردم به همی قسم تباہ شدن و فرار کدن .

مه از ترس ، دوسه برا بر رو زهای دیگه کار میکدم و جان میکنم زنم بوم واری مدام میگفت : مرد که سما لیته کو ، بخدا اگه ما وتوره هم بمانن .

مگه رویه بچه های خان با مه بسیار خوب بود ، تاحدی که از همی قسم مال ها یک پنج هزا راوغانی ، دو گلم و یک بستر ره بری مه بزور دادن .

وقتی ، ای مال هاره خانه بردم، زخم موی و روی خوده کند و دادزد:
ای مال نیس ، بلاس بلا!

چندروز بعد سرو کله خان پیدا شد. ایکه چطور قار بود مه گفته
نمی تانم . پشت هفت ساله تا هفتادساله کل مردم قسم میخورد . می
گفت : پوست شانیه میکنم ، کلگی ره ازدم تیغ تیر میکنم ...

خان که مره دید ، سرهمو قدر قار کتیم خوب احوال پر سسی
کد ، مثل ایکه گریه کنه به مه گفت :

- نبی ! کمر مه شکستاندن ، حال وحو صله ندارم ، از کل کار
ها با خبری کو، تو از وقت هم، بری مه از جوانمرگ مطو، پیش بودی.
دلم بسیار به حالش سوخت.

پنج ماه به همی قسم دعوا و دنگله گذشت، پت پت یگان گپ ازدها ن
مردم پر می آمد که خان و حا کم چند میلیو ن ازخون مطو جمع کدن
لیکن قاتله پیدا کده نتا نستن .
خان ، مره خواست و گفت:

منه وعده خوده بجا کد یم . ده جای ای قریدار نا لایق که مرد پیدا
کدن قاتل بچه مه نشد، توره قریه دار میسازم . همراه بچه ها برو ،
عکسینه بگی ، وثیقه ایته تیرکنن.

هرچه گفتم : مه غریب و ناخوان هستم ، ای کار هاره کده نمی
تانم ، قبول نکد .

روز دیکه همراه فصوصه محکمه رفتیم. محرر حیران حیران به طرفم دید
عکس هایمه گرفت و ده کاغذ ها چسپاند و فصوصه دست هایمه رنگ
کد و سر کاغذ ها مالید .

دیکه خانه نرفتم . مره همو شب ولچک و ذولانه کده ده محبس-
ولسوا لی انداختن و چند روز بعدش همراه پولیس های بر چیک به
محبس ولایت برده تحویل کدن .

از هرکس که پرسان می‌کلم : گپ چیس ، مه خو قریدار شد یم ،
مره کجا می برین ؟ میگفتن :

— براستی هم دیوانه شده ، نوش جانیش اعدام خو نمیشه .
قریب یکسال تیرشده بود که زنم ده محبس خوده رسا ند وبریم
گفت :

— دختر قدوس اربا ب ، خوده به چاه انداخته کشت .
هموشب که اوره نکاح کده بهقلعه بردن ، او ، به خان تندیاری نکد
وآخرشب از پهلوی خان برآمده بیرون رفت . او ومطوعا شق
بودن ، خان پالیده پالیده او ناروده باغ ، ده وقتنی گیر کد که
مطو ، دختره روی شانه گرفته ومیخواست بهاسپ بالا کینه وبگریزانه
خان کتی پیشقبض ده پشتمطوزد .
پرسیدم :

— ای گپاره به توکی گفت ؟

قارشده جواب داد :

— مرد که احمق ! گپ مه خلاص نشده ... خان ، که دید بچه ایشه
کشته ، تنها فصوره خبر کد . هردوشان مرده مطوره ده ، جواب
انداختن وجواله کاه برکده ، برده گم کدن . اینه ، ای گپاره ، دوماه پیش
خود دختر ، ده خانه پدرش بری مه گفت :
مرد که ! چطور میکنی ؟ حالی دختر هم مرد ، ای گپه چطو با لا
کنیم ؟

لاکن ، تلاش مه واو ، هیچ نتیجه نداد . مه ده بند یخانه ماند م وماندم
تا که انقلاب شد

* * *

در این اثنا مرد خوشبو شس که فکر میشد ، درخوا ب است ،
حرکت متشنجانه یی به خود داد وزمزمه کرد :
— انقلابه نشانتان می تینم !

محمود دبت شکن

فردا هنگامیکه به سرویس با لامیشدیم ، کنار دروازه کسی مرد
خوشپوش را مخاطب ساخت :

- حاکم صاحب ! سلام و علیکم چه حال دارید ؟ ده سال پیش شما
حاکم مابودین ومه ...

او ، بادست پاچگی سخن راقطع کرد و دادزد :

- حاکم چی ؟ مه حاکم ما کم نبودم ، حالی کدام لنگی سفیده هم
دیدى ، پدر گفته ، محکم بگی !!

آن کس از مرد خوشپوش رو گشتانده آهسته و لى با غضب
زمزمه کرد :

- الهى توبه ! خاين خايف اسديگه ، وقت حکو متش فرعون بود ،
حالی منکر میشه . بز دل پست !

مابه منزل رسیدیم ، منتها مردخوشپوش در میان مانبود .

۱۷ جدی ۱۳۶۰



بچه حاجی، کم‌کم از خرید و فروش کشمش و مغز باب داخل دهکده پول خوبی به چنگ آورد. اکنون دیگر ریش کشیده و مرد حسابی شده بود.

نزد حاجی زانو زد و بالتماس گفت:

— مه، کتی شیر احمد میروم کابل او خودیش کدام دکان می سازه. تاجر بریش گفته: يك نفر صحیح‌ره عوضت پیدا کو. او مره به تاجر میشنا سانه.

حاجی که دو برابر عمر بچه در قرن زده و دو برابر آن در قرن بیست زیسته و به بچه نیز تاحدی اطمینان یافته بود، با عالمی از نصایح و رهنمود ها، دل و نادل پسر را رخصت داد.

نزدیک به يك ماه گذشت. بچه چند توپ تکه، يك مقدار چای و کلوش و گوگرد و چیز هایی از همین ردیف را گرفته با خیر و عافیت، به دهکده باز گشت. معلوم دار، حاجی، به ویژه از اعتمادی که تاجر به این روستازاده دو رفته‌اند داشته بود، بسیار خرسند گردید.

شب، چندان به خاطر دیدار بچه حاجی و دلایلی دیگر، پی هم به مهمانسرای حاجی آمدند. حاجی و محترم ترین مرد دهکده که ریش بروت ماش و برنج، برو روی ترو تمیز و سرو وضع فوق العاده آراسته و پیراسته داشت، پیرامون اوضاع دنیا گرم گفتگو شدند.

... زمانه خراب شده میره. مردم به چیزهایی عقیده پیدا میکنند که شیطان هم حیران میسازد. حاجی بابا! حالی، هر کسه که دروغش شاخ و دم نداشته باشه، از گفتنش میسر مه. ای گپ شا- خدار نوه خوشیندی که میگن یک قسم صندوق ها آمده که شب و روز گپ میزنه. آمده، چقه ایمانش سست باشه که ای گپه باور کنه؟!... بچه حاجی، که بسیار خجالتی و کمر و بود و مخصوصا در برابر این مرد محترم، در گذشته هاهر چه زور میزد، یک کلمه هم از دهانش بر نمی آمد، به صورت غیرمنتظره در بین صحبت دوید:

— خلیفه صاحب، ای گپ راست اس. مه خودم ده مهمانخانه تاجر، اوره دیدم و ...

خلیفه، سخن بچه را به تندی قطع کرد و گفت:

— حاجی بابا، اینه می بینسی. عقیده ای بچه هم خراب شده. آلیش شدگی و اریس!

بچه حاجی، در حالیکه بخوبی متوجه نگاه های پراز خیرت مهمانان بود ادامه داد:

— مه خودم هم از همی صندوق ها یکیشه خریده آوردم.

مابین مال هاس. صباح به خیرچالانیش میکنم.

خلیفه، رنگ به رنگ شد، آثار خشم سوزانی درسیما و سرا پایش پدیدار گردید.

آخر سخت است در برابر کسی که به دانایی اش شکی نبوده، عقاید و نظر یا تشاهیمن اکنون بدون کوچکترین چون و چرا از طرف هزارها نفر قبول میشده، یک بچه که هنوز ذهنش بوی شیر میدهد، اینگونه گستاخی کند.

شب ، خلیفه وضع بدی داشت . به سلطانی می ماند که کود تای دفع ناپذیری به سقوط تهدیدش کند به نظرش می آمد که فر داهمه مردم دهکده ، به سرش می ریزند ، ریشخندش میکنند ، یخنشش رامی گیرند و فریاد بر میارند :

- دروغگو ، فریب کار ، توهیچ چیزه نمی دانی . تو کور جا هل استی . از دنیا بی خبر استی ... تو اولاد های ماره از مکتب ماندی توماره نادان ونا بینا نگاه کدی . تو پیرو پیشوانی که شیطان استی تو ، خود بین مردم فریب ! حق احترام چه ، که حق زنده گی نداری پسمانی ماز دست تست . آه ، چقدر نال خود های ماره نمایندی که پیش داکتر بروند .

تو قاتل اونهاستی . آه ، که با فال و چال چقدر پل پای دزد ها و قاتل هاره گم کدی . آه ، که به نام قسمت و تقدیر ، چقدر زنها و دختر هاره بدبخت کدی . ماحالی شنای ختیمت . دیگه نجات نداری . گرگ حيله گر گندم نمای جو فروش !!

اندام خلیفه باین تشنجات فکری داغ و داغتر می شد .

آخر های شب خوابی چون خلسه بروی غلبه کرد و بلافاصله در کا - بوس وحشتناک گیر افتاد .

میدید هزار ها انسانی که تا دیروز بحد پرستش احترامش میکردند ، دست هایش را می بو سیدند و برای شفا ی بیماران خود لعاب دهانش را می خواستند ، با خشم و غضب بی حد و حصر اطرافش را حلقه کرده اند و پیران و جوانان خشمگین ، زنان و کودکان غضبناک با چوب و شلاق ، با بیل و داس ، با سنگ و کلوخ و با مشت و لگد براو ، حمله می کنند . چند تن ، ریسمانی را برای به دار کشیدنش به درخت بزرگی آویخته اند .

خلیفه با وحشت این کابو س از جا جست و دگر نتوانست بخوابد

کم کم درباره ارادتمندانش به اندیشه فرو رفت و سرانجام از میان آنان عده یی را انتخاب کرد .

حواسش روی نقشه یی متمرکز شده بود . به نظرش آمد راه خروج از این بن بست پرمخاطره را یافته است .

ترسش به غضب مبدل شده میرفت هنوز هوا روشن نشده بود که از خانه بدرشد .

فردا بچه حاجی ، دوخاده چوب کلان را بر بام کو بید ، جالی سیمی را فراز آنها قرار داد ، صندوق گویا رادر تا قچه مهمانخانه گذاشت و صندوق دیگر را نیز بالایش جابجا کرد .

صندوق ، بلند بلند به گپ آمد . کو چگی ها خبر شدند و به حویلی ریختند ، هر کدام حیرت زده به این صندوق اسرار آمیز گوش فرا داده بودند .

ساعاتی بعد ، ناگهان دروازه حویلی به شدت بی سابقه یی گوییده شد . در را گشودند . خلیفه در پیش و شش تن مسلح با چوب و تیشه و تبر در عقب . سلام ها و احترامات بی جواب ماند .

خلیفه با همراهان یکه راست وارد مهمانخانه گردید و در حالیکه از قهر و خشم به سختی می لرزید گفت :

- همیس ... ای ، محمود ! بت شکنه ندیده ؟! ای دام کفره ریزه ریزه کنین . الله اکبر !

آنگاه ، که صندوق و صندوقچه تکه و پاره شده . حاجی ، سر فیده سر فیده پیدا گردید . خلیفه که عرق های صورت و شایدهم اشک هایش را که از فرط غضب بیرون زده بود ، با دستمال جیبش پاک میکرد ، خطاب به حاجی گفت :

- مه ، جزای ای بچه به خودیت می مانم . تو ، پیش مه بسیار قدر داری . خو ، اگه جزای صحیح نتیش ، بازار ما مگله نکو .

هنگامه میلاد

بیچاره حاجی ، اینسو و آنسو نظر افکند . نه بچه در حویلی بود
ونه شنونده گان صندوق گویا . اندکی به فکر فرو رفت .

سپس چون کودکی به گریه افتاد درپای خلیفه خم شد و نالید :
- جناب مبارک میدانن که مه تنها همی یک بچه دارم .

ای دفعه دعا بتین که ای جوان مرگ دوباره به راه راست بیا یه .
آینده ایش باز ، اختیار دارین!!

دست خلیفه ، بر روی قلبش قرار گرفت . کوفتگی عجیبی بر بدنش
مستولی شده بود . به کمک یکی از همراهان ، با آسانی از خانه حاجی
بیرون شد .

فر دا جنازه یی را از دهکده بدر می بردند . یک طبیب سالخورده می
گفت :

- اعصاب خرابی زیاد ، گاهی یگان رگ دله می کفانه !!

دلو ۱۳۶۰

قلعه ، مهمانخانه بزرگی داشت که دوستون سبتیر ، سنگینی سقف
آنها بدوش میکشید . مهمانان روی نهالی های مخملین در امتداد
— دیوار های پر نقش و نگار و نیز به استقامت ستون هانشسته بودند .
رده های قالین فرش میان نهالی ها قبلا بادسترخوان های سرشار
از انواع غذا ها و میوه ها پوشانیده شده بود .

حاکم بانکنو تی از جیب کشید و به من گفت :
— هله ، حامد ! یک گرز سگرت ۵۵۵ بیار .
من ، عازم شهر شدم . عقب دروازه قلعه ، چند زن و مرد به
روی براف نشسته یا ایستاده بودند .

پیرزنی سر را هم را گرفت :
— بچیم ! حاکم صاحبه بگو ، به دادم برسه ، نفرای یاز خان دیشب
خانیمه چور کدن ، بچیمه کشتن ...
مردی به نام صدایم زد :

— ... خان قباله مره به چل و فریب گرفت ، حالی باغمه به نام
نفردیگه کده ، ازش نو دهزا رافغانی گرفته ...
دیگری گفت :

— حوالدار ! ده روز اس که پشت حاکم صاحب میگردم ، یافته
نمی تانم . قریه از زن نکاحی مرده ده خانه خودش برده و میگه سرش

دعواس واز مه سی هزار رو پیه‌ئی‌خواهه . اگه بازخواست گر نبا شه
مه خوده همینجا آتشس میزنم .
کسی دیگر فریاد برآورد :

— ملك كلك ، مردم قریه ره پو ست كد ، «كله پولی» سر ك گفته
هزار هزار اوتانی سر هر نفر حواله كده ، ازمه كه هفت سر هستم هفت
هزار میشه . دوشب پیش يك بچیم سرفه كدو خرخر كد و مرد ، پول
كفنشه قرض كدم ...

بدین گونه هر كدام حرف‌هایی میزد و غرایضی به من پیش می‌کرد.
من عذر خواستم و براجم ادامه دادم.

دو راه شهر مجبور شدیم پایه‌های تابوت دوجتازه را چند گامی
به شانه بگیریم . یکی از سبل مرده و دیگری هنگام ولادت جان داده
بود .

حین ورود به بازار ، به ازدحامی برخوردیم و به شخصی که از حاضران
و عابران پول طلب می‌کرد . مردی را ، که گدا یی ، مینمود سرماگشته
بود .

به دکان رسیدم ، سگرت خواستم ، دکاندار به مرد میانه سالی
میکفت :

— حوصله مره سرنیار ، اگه نی‌ده بنده ی خانه میاندازمت .
مردمی نالید :

— ببین ، تو خوب میدانی که سرمه چه بلا آمد ، ده همو ته‌میت
ناحق هر چه ره که امسال غریبی م‌کده بودم از یم گرفتن ، حالی هم
پاك نشده . مه منكر نیستم ، همی که یافتم قر ضته میتم ، به همی اولاد
هایم خورحم کو .

دکاندار به او ، با منت زیاد دوروز مهلت و به من گرز سگرت را
داد . نوت پنجصد افغانیکی جا کم را بایش دادم و لی مسترد کرد و
گفت :

خدا مت حاکم صا حب سلام مره برسان .

چون به مهمانخانه رسیدم غذا صرف شده بود . به امر حاکم
غرض ممانعت از ورود اشخاص در داخل و روشن نگه داشتن بخاری
ها کنار در ورودی مهمانخانه نشستم .

مهمانان حاکم خوانین و متنفذین ولسوالی بودند که به صورت فوق
العاده دعوت شده و از صبحگاهان امروز با تحفه ها و هدایای معمول
وارد قلعه گردیده بودند .

یکی از خان ها گفت :

- حاکم صا حب ! به عسکر تان بسیار مهربان استین ؟!

حاکم پاسخ داد :

- هان ، بچه خوب است ، کمی سواد هم دارد ، عسکر یشن که
خلاص شوه ، ده شعبه جزا عمقررش میکنم ، آینه اش خوب شوه .
دیگری گفت :

- والله ، حاکم صا حب ! شما خوجهان دیده استین ، ریشه ازی
ها ده دگه دنیا کشیده شده ، حالی ده ملک ما چطو اینا سر بالا کده
می تانن ؟!

خون در صورت دوید و نگرانی شدیدی سراپایم رافرا گرفت .
به خود گفتم : یعنی چه ؟ مه کی خواستم که مامور جزاء شوم و ده
ملک از یاسر بالا کنم ؟
صحبت ادامه یافت .

- عبدالله بای ! ساده نشو ، اینها بسیا ر خطرناك استن ، ریشه
شانه بزنی از تنه سبز میکنن . توفکرکو ، اینا ایستاد می شن ، لچها
گشنه ها و بیکاره هاره میگن : به راه ما بیاین . ما بر تان نان میتیم ،
ثروت میتیم ، قدرت می تسیم ، شماره با لای کسایی که پشت به
پشت داراهستن ، خان و ثروتمند هستن حاکم میسازیم ، زمین های
شانه بین شمل تقسیم میکنیم و مثل ازی ها هزار چرند و پرند دپکه .

اونه هموس که آدم های لـچ و گشنه وبی سروپا دور و بر شانه میگیره ، یکرور می بیخی که کا رازکار گذشته ، همی مزدور هایت می خیزه خود ته ده سیاه چاه می اندازه ، زمین وباغته بین خود تقسیم میکنه ویکیش هم میایه چو کی حکومته میگیره .

اندکی جواسم جمع شد ، باتردد بخود تلقین کردم که این قسمت ها به من تعلق ندارد .

جرو بحث بههمین روال مدت دیگری هم ادامه یافت . حاکم به ساعتش نظر انداخت و گفت :

- خوب ، همه تان می بینین که دشمن خطرناک اس ، چه می گین چه کنیم ؟؟
کسی گفت :

- حاکم صاحب ! شما بیغم باشین ده ای دور و برما ، ایطور آدم ها ، همی که ده شکم مادر نطفه ببسنده ، نیست و نابود میشه ، دیگیشه خو- چه میکنین !!

دیگری افزود :

- والله ، حاکم صاحب ! همی معلم نو مکتب ما ، خطرناک معلوم میشه ، ده شاگرد ا گفته ، تا که رشوت و خیانت باشه ملک آباد نمی شه .

تنی دیگر مانند آنکه راز مهمی را کشف کرده باشد ، در میا ن صحبت دوید :

- هان حاکم صاحب ! همی بچه عبدال ده فالکو ته (فاکولته) اس ، ده ای روزها آمده ، می گن یک رقم دیگه شده ، گپش همیس که دنیا ی دیگه ترقی کده ، ما بسیار پس مانده ایم ، او هم از دست خانوا ربابا - حاکم بانرا کت سخنان مهما نا ن رادر باره اشخاص و افراد قطع کرد و گفت :

- ما زی قسم کس ها با خبر استیم . مهم ایس که ما کاری کنیم

که مردم ایناره به نظر نفر تبیین داده و قتش خود مردم ایناره نابود کنن .

شخصی مانند کودکی که خود را شیرین کند ، ابراز داشت :
- حاکم صاحب ! تنها مردم گشنه و پاچه کننده به گپازو نا -
گوش میتن . مردم یک کمی سیر خو دیوانه نیستن که عاشق اونا بشون .
حاکم اندکی جدی شد :

- حالی هم ساده استین ، مهم ایس که همی مردم غریب و گشنه
طرف اونا نرن وده و قتش خون شانه بریزا نن . مهم همیس که پدر
غریب ولچ و گشنه ، بچه ایشه که ده ایدام میره ، ده گیر بته و یا خودش
بکشه ، او وقت مقصد ما حاصل میشه .
مهمانان پیشنهاد های وحشیانه زیادی کردند و لسی هیچ یک به
تصویب نرسید ، و آنچه تصویب شد ، به مراتب وحشیانه تر از آنها
بود :

- در همه جا تبلیغ شود که عده یی از تحصیل کرده گان و جوانان
کافر شده اند ، مردم مراقب اولاد خود باشند ، حکومت اینهارا به
زودی نیست و نابود میکند و اقاربشان هم بی جزاء نمی مانند .

- لست کسانی که این تبلیغات بیشتر بالای شان تاثیر میکند و به
خاطر نا بودی اینگونه اشخاص جدید و حرارت بیشتر نشان می
دهند به حکومت سپرده شود تا به سازمان های معین ارتباط داده
شوند .

مهمانی پایان یافت . در لحظه وداع ، خان کلان کسی که معلوم
میشد از همه معزز تر و محترم تر است - پسر حاکم را که سه روز قبل
از کابل آمده بود ، در آغوش گرفت و گفت :

- سر دار جان خبر خوش بر ما نوردی ، باز هم خانیت آباد که چشم
و گوش ماره واز کدی .

من ، پس ازین رویداد به کنجاوی شدیدی دچار شدم .

آشنای ناشناس

هفته بعد پسر حاکم سه لاری قالین و گلیم و گوسفند لاندی شده و روغن زرد و عواید دیگر پدرش را بر داشت و عازم کابل گردید .

حاکم مرا همراه او کرد و ضمناده روز رخصت داد . من ، با استفاده

از فرصت در پی این راز افتادم . بابصیر ، پسر عمه ام که کار گر-

فابریکه جنگل بود و افکار ضد سلطنتی اش را از من پنهان نمی

کرد ، برخورد م . دیده ها و شنیده ها را با او در میان گذاشتم .

او ، مرا مخفیانه به جا های برده چیز های زیادی آموختم ...

اما راز هنوز راز بود .

هنگام وداع با بصیر ، به خاطر اقلان حس کنجکاو ی خود چهره

ناراضی بخود گرفته گفتم :

- روز های مره تباه کدی . آخر هم چند درس مکتبی .

پس جواب سوال مه چه شد ؟

بصیر خندید و گفت :

- این را باز هم از آنها در همانجامی شنوی .

گفتم : خوب ، خدا حافظ .

اما ، دستم را رها نکرد . با ردیگر مرادر آغوش فشرد و گفت :

- تو ، تمام این روزها را در حزب بودی ، حزبی که تاسیسش ، آنرا

اینهمه به وحشت انداخته ، حزب کارگران و زحمتکشان - حزب

دموکراتیک خلق افغانستان . ۹ جدی ۱۳۶۰

از پنج سال بدین سو او را می‌شناختم. تقریباً همیشه نگران،
 اندوهگین و یاس زده به نظر می‌آمد. من باری هم یک خنده حسابی او را
 ندیده بودم. ولی بر عکس لحظات کار و کار کرد هایش سرشار از شور
 و هیجان، ایمان و خوشبینی به آینده بود. تضاد شخصیت در او
 تنها به همین جا خاتمه نمی‌یافت. چون پر استعداد و پر کار بود، به
 تقدیر ها، ستایش ها و پیروزی‌هایی دست می‌یافت که ما به حسرت
 همقطار رانش بود. اما، در برابر همه اینها که اگر به سایر همسا-
 لاننش میسر می‌گردید، از جا در می‌رفتند، بگو نه عجیبی سرد و بسی
 تفاوت باقی می‌ماند.

یک هفته پیش، مقام بلند ی را که در سطح شهر مرکز و لایت
 به او اعتماد شده بود، در اجتماع بزرگی برایش ابلاغ کردم و تهنیت
 گفتیم. دو تن دیگر که نیز در مقام های مشابه، برگزیده شده بودند
 در همین گرد همایی معرفی گردیدند.

تفاوت ژرف بازتاب این پیروزی درسیما ی او بانشاطی که
 هنگام ابلاغ مقام های جدید به دیگران دست داد و حتی بایر پای
 جشن های خصوصی و خانواده گوی توسط آنان ادا می‌یافت، مرا در

بارہ او ، به اندیشه واداشست . پنداشتم ، آدمی سخت مر موزاست
 و باید به ایما نش بر اصالت را واهمیت عظیم کار ماشك کرد .
 از کسانیکه با او نزدیکتر بودند پیرامون گذشته اش مخفیانہ
 معلوما تی گرد آورد م . آشکار شد که از آغاز خود با پاہای خود به
 سوی ما آمدہ و از این جهت حتی در مقیاس تمام ساحہ ولسوالی
 زاد گاهش کسی بروی تقلم ندارد . این واقعیت ونیز اینکه در رژیم
 سلطنتی درخانہ ها و دفاتر حاکمو والی رفت و آمد هایی داشته بشك
 و نگرانی ام افزود . جزئیات این موارد رابه اندازه لازم کسی نمی
 دانست . شاید به علت اینکه معاشرت با وی کار آسان و خوشایند
 نبود و هیچکدام از ما با او ، طورشایسته خودمانی نشده بودیم .
 به ویژه علایق و شناخت من نسبت به وی پیوستہ در چوکات رسمیات
 محدود بود .

بنابر این تصمیم گرفتیم با او ، خودمانی شویم و پیرامون پرسش
 هایی که ذهنم را انباشته بود ، درخودش به جستجو بپردازم . به بهانه
 ارتقاء به مقام جدید مهماننش کردم . روی میز نان در حضور
 کسانیکه به اعزاز او ، دعوت شان کرده بودم به داستانسراییی درباره
 دوران کودکی ، روزهای آغاز جوانی ، چگونگی دلدادگی و ازدواج
 و سرانجام پیچ و خم آمدنم به راه مشترک ما پرداختم . غذا باحکایات
 و روایات من صرف شد . من در جریان قصه های خود ، به ارتباط
 همین زمینه ها از وی پرسش های می کردم . ولی درازترین پاسخش از
 چار- پنج کلمه تجاوز نمی کرد .

چون تنها شدیم بهش گفتم :

- ببین ، این رسمیات و تشریفات يك ((دیوار چین)) میان ما

میاندازد . پنجسال است با هم می شناسیم ، هدف و سرنوشت
 مشترک ما را طوری باهم پیوسته است که هیچ پیوند بشری به اندازه
 اش نیرومند نیست و نباید باشد . لیکن باینهم من تاکنون نمیدانم
 که تو ، چه روزگاری را گذرانده ای ، چطور بزرگ شده ای و چطور
 تا اینجا رسیده ای . امشب آرزو دارم که تنها از خود و از گذشته

ات برایم قصه کنی . وضع توفانی امروز ممکن است مارا از هم جدا کند ، طوریکه شاید بار دگر به دیدن یکدیگر موفق نشویم .
وی نگاه کو تاهی به من افکند و سپس مانند همیشه چشمش به پایین افتاد .

مگر بی ریا و صادقانه خواستم راپذیرفت . سر صحبت حتی آنگونه که از تصور من به دور بود گشوده شد . دقایقی او میگفت و من می شنیدم . که صدای زنگ تیلفون بلند گردید . مرا به مقر و لایت خواستند . ضرورت جدی بود ، ناگزیر آماده رفتن شدم . ولی برایش کاغذ و قلم آوردم و گفتم :

- معذرت میخواهم آنچه را که آغاز کرده بودیم ، بنویس و به پایان برسان . صرف نظراز اینکه رونده استم ، آرزو دارم با قلمت دلچسپی این صحبت را بیشتر کنی .

فردا ، در اولین ساعات روز ، برایم تیلفون کرد ، واز اینکه شب بر من چگونه گذشته با صمیمیت بی سابقه یی پرسش بعمل آورد و بعد گفت :

- ادامه چیزی را که میخواستی بطور مختصر نوشتم ، از زیر دوشک کوچ خورد سمت بالا بگیر .
نوشته بود :

-۱-

عصر یکی از روزهای اواسط ماه ثور ۱۳۳۸ هوا توفانی شد . من و برادرم از باغچه دو می مامقذاری علوفه رابه خر بار کردیم ، گاو وگوساله رابه پیش انداختیم ، آمدیم خانه . حویلی وباغچه اولی ما که در حدود نیم هکتار زمین را احتوا میکرد ، متصل رودخانه موقعیت داشت . باران ، دریاوارمی بارید . رعد وبرق هول انگیزی لحظه به لحظه آسمان وزمین را به لرزه می افکند .

مادرم ، گاو رادوشید و ما حیوانات رادر طویله ، که پهلوی خانه های نشیمن قرار داشت ، جابجا کردیم لباس هایمان را که شیت و پیت



آب بود ، بدل نمودیم وبا پدر و مادر و خواهران نشستیم که شوله بخوریم .

سیل ... آمد ... هو . مردم ! سیل ... آمد ... فریادها می
از این گونه ، از امتداد رودخانه بلند شد .

وقتی از خانه برآمدیم ، غرش توفانی عظیم و دهشتناک گوشها را
راکری میکرد . از بالا ، از سوی جنوب چیزی به بزرگی یک کوه به پیش می
آمد . نخستین امواج غول پیکر از قامت سپید اره ای کهن دو -
طرفه بالا می دریا فرو تر بود .

حویلی و باغچه مادر چقوری قرار داشت و فرا تر از آن به ارتفاع
بیشتر از پنج متر ، از شرق به غرب ، در تازگی سرکی کشیده
شده و نزدیک در ورودی حویلی ، پلی اعمار گردیده بود که رودخانه
را تنگتر میکرد .

به تنه وحشتی که در هم پیچیده بودمان ، از حویلی بدر
آمدیم و جانب مشرقی پا به فرا نهادیم . پدرم ، که گاو را کشتن
میکرد ، از ما عقب ماند . نخستین مد توفان او را در هم پیچیده و لی
در جاذبه ی توانست خود و گاوارا فراتر بکشد و دو ، سه نفری که
در نزدیکی بودند ، خاده چوبی را به کمکش پیش کردند ...

لحظه یی بعد نه تنها حویلی و باغچه مابله کلیه حویلی ها و باغ
هابه ساحت یک ، یک و نیم کیلو متر در اینسو و آنسو ی رودخانه
به بستر توفان مبدل شد . از هیچ چیز اثری نبود . امواج سیاه ، صد ،
دو صد متر و حتی بیشتر از سطح سیلاب به بالای جبهه و در امتداد
محل رودخانه ، بلند می کوه ما نفوذ می ساخت .
توفان تلاو آخر شب ادامه یافت .

ما ، در عمارت خالی یکی از ثروتمندان محل که در آن نزدیکی
قرار داشت ، پناه برده بودیم . مادرم درو میکشید و همزمان با
رویش سپیده هادر دامنه افق ، سومین پسر خود را به دنیا آورد .
فرماندهی آتش که به حویلی باز کردیم ، دارو ندار سه اتاق را

سیلاب به طور کامل برده بود و تنهار چار دیواری يك اتاق دیگر ، چند بستر و گلیم و در طویله ، اجساد گوساله و خر زیر ریگ ولای و لولش دیده میشد . بانظار اجساد تکه تکه طفل وزن و پیرو جوان در حواشی رودخانه ، منظره کاشانه بر بادر فته خود ما عادی جلو می کرد . ما ، هنوز جای شکر آنرا داشتیم که سر به سلامت برده بودیم .

وحشت ، در من يك لرزه شدید به جای گذاشت که تا هفته بعدی ادامه داشت . نه تنها دندان ها در دهانم که استخوانها در سراپای بدنم تر قس میکرد . نان جویدن از قدرتم بیرون بود ، آب و چای هم پس از هر پنج ، شش جرعه در گلوی می پرید . هكك شش ، شکم و روده هارا به دهانم میاورد . برادرم که شش سال بیشتر نداشت - وضعیت وخیم تر بود ، به سر فیهی دچار شده بود که سینه اش را پاره پاره میکرد . این سر فیه هرگز از جانش دست بر نداشت . در ادامه چند سال شانه هایش را کوپ کرد . دو اودارو ، چوف و کوف ، تعویذ و زیارت هیچ به دردش نخوردند ، آنقدر سر فیدو لخته های خون بیرون داد که به شانزده سالگی نارسیده مرد .

ما ، چند صباح را با نان خیراتی مردمان دور و بر ، در همان عمارت گذشتا ندیم و بعد ، که پدرم سقف چار دیوارییی واقع با غچه دو می مان رادرست کرد ، بدانجا رفتیم .

از مساعدهت های مالی و صحنی و حتی از يك خبر گیری عادی دولت و موسسات طبی نه تنها در قسمت ما بلکه در سراسر مناطق توفانزده کوچکترین اثری نبود .

پدرم ، پول هنگفتی در بدل کشمش به سلم گرفت . ریگ و لای باغ سیلاب زده را کشید . جویه ها و پشته های آنرا نرم کرد ... اما ، زمانی که انگور در تاکها رنگ گرفته بود ، اورا ، بال و کوب ، از باغ بیرون کردند . یکی از اقارب دور ما درم به تحریک و حمایت کسانی دیگر ، باغ را غصب کرد . موضوع ، به دعوی کشید .

از متنفذین گرفته تا حکومت کسی از پدرم حمایت نکرد که نکرد ، بر علاوه ، دعاوی گو نه گو ن دیگری هم بر علیه او ، به راه افتاد... دیگر چیزی به دست مانیا مد واین ، گویا نخستین مساعدت قدزتمندان لا شخوار حاکم بر جامعه به یکی از توفانزده گان مصیبت رسیده بود. باغچه دو می ما که یک و نیم جریب مساحت داشت ، زیر نقشه شهرنو آمد ، باتمدید سر کی دونیم گردید و به علت بر هم خوردن نظم زراعتی از حاصل افتاد .

پدرم ، که سنش یخته شده بود کم کم سلامت جسمی و عصبی خود را از کف میداد . تنها کاری که از دستش میامد ، شاخچه بری باغ ها و آشپزی در بعضی مراسم مردم بود. در دیگر اوقات به ترکاری فروشی و یگان دوره گردی دست می یازید ولی ، غالبا سرمایه را که حاصل قرض و وام بود ، می باخت .
دوسال گذشت .

-۲-

ما ، برهنه و ژنده پوش که بودیم ، اکثرانه ماه سال را هم گرسنه می ماندیم . پدرم ، بسیاری اوقات بر من خشم می گرفت .
- مفتخور ! تنه و توشیت از کی کم اس ، برو غریبی کوه ، نا نیته پیدا کو .

من ، که طفل مکتبی حسا سی بودم ، شبانه با خود زار زار می گریستم ، به اندیشه های تلخ و زجر دهنده یی فرو میرفتم . رفته رفته خشم سوزنده یی علیه نظام مسلط بر جامعه در من جوانه میزد . زمستان فرامیر سید . پدرم ، از خانی ، ششصد افغانی گرفت .
مقداری جو و چواری به خانه آورد و در عوض ، مرا ، سه ماه زمستان روزت ما و شش ماه بعد نیم روزه ، به مزدوری او ، فرستاد .

من ، که تازه یازده ساله شده بودم ، در قلعه خان آبکشی میکردم او ، چهل - پنجاه راس گوسفند ، هشت - نه قلعه گاو و گاو شیر ی و شش - هفت راس اسب و خر داشت یازده نفر فامیلش را تشکیل میداد یک دستگاه روده پایی هم در قلعه اش فعال بود ، دهقانان و مزدورهایش

نیز به پانزده نفر میرسید.

من تقریباً آب مورد ضرورت همه اینهارا ، از فاصله چار پنجصد
متری ، از حوض متصل تپه یی ، که قلعه بر فراز آن موقعیت داشت
به بالا میکشیدم .

سپیده که سر میزد ، من ، دوسطل بزرگ رادر چنگکی بشانه
انداخته ، کار و حشتم را خود را آغاز میکردم و تاسیاهای شب
به آن ادامه میدادم . اکثر روز هاراه حوض و قلعه از بر فویخ شیشه
می بست . چندین بار لغزیدم و تا نزدیکی های حوض نتوانستم
خود را نگهدارم . صبحگاهای ، که بر فویخ راه را پوشانیده
بود ، از بلندی تپه در میان حوض پرت شد . یخ روی حوض شکست
ران و قسمت های دیگر بدنام به شدت زخم برداشت ، اما ، طبقه
دوم یخ تاب آورد و من قریب نیم ساعت ، روی حوض ، در حالیکه
از ریشه آویزان بیدی محکم گرفته بودم و خونم جاری بود ، معلق
ماندم . بعد کسانی از قریه پی آب آمدند و باز حمت زیاد نجات دادند .
من ، که از شدت درد و سر ما آخرین توانم را از کف داده بودم .
بدون آب ، لنگ لنگان به قلعه بازگشتم . پسرخان زیر مشتم و لگدم
گرفت و خودش ، در پی دشنام های رکیکی تهدیدم کرد :

- تو ، خیال میکنی ، مه ، محتاجت استم . پول مه از مرده افضل
هم حصول میشه . مگه ، از خانه که بکشمت ، ده دو روز از گشنگی
می میری ، بدبخت !

ولی ، من ، به شدت مریض شدم و خان ، ناچار ، مرا به خانه
فرستاد .

من ، باید بر روی مادر ، یک برادر مریض ، دو خواهر و یک کودک در یک
اتاق ، پیراهون تنورچه زمینی که نان جو و جواری ، گرد آوه ،
چلیک و کچری در آن پخته شده و بعد ، صندلی رویش گذاشته میشد
به سرمی بردم .

مریضی من دوام کرد . در آتش تب میسوختم . بیشترین وقت

شب وروز را هذیان می گفتم . به نظرم میامد که سراپای بدنم باموی کثیف و متعفن پشک آلوده شده و هیچ پا ک نمی شود .

گوشت بچگی زوری کرد . زخم ها آهسته آهسته جوش خورد . هم زمان با فروکش کردن برو دت هوامن دوباره سر پا آمد م و پدر م برد به منزل خان و تحویل م داد .

کار طاقت فرسا باز هم جا نم راه لب آورد . با آغاز دروس مکتب از قلعه فرار کردم . به ما در م پناه برد م و با اصرار او ، پدر م موافقت خان را بر این که ، من نیم روز رادرسرایش ، که در شهر نو تحت ساء ختمان بود ، کار کنم و شب بخانه برگردم ، بدست آورد . قلعه خان ، از شهر بیش از ده کیلو متر دور بود ، ولی خانه ما از مکتب و سرای او ، کمتر از یک کیلو متر فاصله داشت .

شش ماه دیگر در بد ل پول خان نیم روزه و روز های تعطیل کار کردم . خان به گفته خودش احساس بزرگی کرد ، چهل روز ایام مرضی مرا به محاسبه نگرفت و حاضر شد پس از آن ، در بد ل کار نیم روزه ام ده افغانی و در روز های تعطیل دو چند مزد بدهد و من چاشتانه نان و چایی بادیگر مز دور هایش ، با لای تعمیر صرف کنم .

در این هنگام دستمزد سایرین چهل تاینجاه افغانی بود . در زمستان بعدی ، گلکاری حاضر شد ، هزار افغانی به پدر م بدهد و من در عوض ، سه ماه بانا ن صبح و چاشت برایش کار کنم . پس از گذشت این مدت نیز قریب یک و نیم سال در بد ل مزد نیم روزه ، پانزده افغانی و یک روزه سی افغانی با وی کار کردم .

مادرم ، دیگر دو سال بود که بامزد روزانه ده افغانی در خانه تا جر همسایه مارخت شویی و نا ن پزی میکرد . تاجر ، شخص مهمان دار بود . اتفاق می افتاد که مادر م موفق شود ، در هفته سه - چهار روز در حدود یک غوری برنج یا غذای دیگری از ته مانده دیگ دستر خوان تاجر ، بخانه بیاورد غذای چرب ما اکثرا به طور کامل همین بود .

من ، از مجموع این اوضاع رنجی عظیم می کشیدم ، بهویژه که گروهی از همصنفانم بی دردانه به مز دوری هاو به کالای ژندهام طعنه می زدند .

شب ها ، که به بستر میرفتم ، از خود می پرسیدم :

- چرا پدر من ثروتمند نیست . چرا تا جر نیست . داکتر نیست . حاکم وقوماندان نیست . چرا ، داراهاکم اندو نادرها زیاد . خان هاو و بای ها اینهمه زمین و ثروت راچطور به دست میاورند ؟؟ در خواب ، در راه ، در خلوت های مکتب ، اندیشه ها و وسوسه های عجیب و غریبی مرا در خود فرو می برد :

- يك لك - دو لك افغانی که به سر راه افتاده باشه و بردارم . یگان پولداره ، جای پولیشه ، پیدا کنم و بروم و بگیرمش ؟!

-۳-

سال ششم ، وقتی هوا گرم شد ، از مزدوری دست کشیدم ، قالی بی پیدا و شروع کردم به خشت ریزی در گوشه یی از باغچه ویران شده . چيله زد ، کتاب ها ، مجلات و روزنامه هایم را ، که برخی از معلمان برایم میدادند بآستری ام ، آنجا انتقال دادم .

زمانیکه از مکتب میامدم ، بیش و کم صد قالیب خشت میریختم و بعد به دروس و مطالعه می نشستم . به خصوص روزنامه ها و مجلات را چار - پنج مرتبه میخواندم . تلاشم ، این بود که راه خروج از فقر و بدبختی را بیابم ، خود را برای شغل و وظیفه آبرومند و پردرآمد آماده کنم . شب های مهتابی نیز خشت میریختم .

وضع پدرم ، نگران کننده بود . کم کم مشاعرش مختل میشد و چیزی مانند سوزاك تن و روحش را میخورد . مادرم نیز سرافه میکرد و پیوسته تب داشت . وضع برا درهم روز به روز وخیم تر شده می رفت .

روز شنبه بود . از مکتب برگشتم دیدم ، مادرم پاسبه زن کنار درحو - یلی نشست ، دو چوری کلان و يك انگشتر نقره یی و دو پیراهن مخملی یعنی آخرین داشته های خود را به فروش گذاشته . معامله ، انجام شد .

-۲۸-

همه را ، که بیش از پنج هزار افغانی ارزش داشت ، به هشتصد افغانی فروخت . مریضی اش شدت یافته و از خانه تاجر به همین علت ، عذرش را خواسته بودند .

ساعتی پس تر ، مردی جا دوگر به خانه ما آمد . او ، مکعب های برنجی رازوی يك كتاب بالاو پا بين انداخت و گفت :

- جادو شده یی . دوزخ سیاه ، يك مرغ سفید ، سه گز کتان سبز و چار گز صندوف سرخ بگی . مه روز چار شنبه میایم و جادو ره می کشم .

روز چار شنبه ، من به مکتب نرفتم . جادوگر آمد ، صبحانه مفصل صرف کرد و گفت :

- کتاب نشان میته که جا دو ، ده حویلی بیرون اس . کسی او طرفا دور نخوره که ضرر داره . مه ، جن های خوده حاضر میکنم همی که جای جادو ره بریم پیدا کنن ، اوناره رخصت کده شماره خبر میتم و باز ، پیش چشم تان جادو ره میکشم .

مرا و سواس تماشای جن ها و شکل پیدا کردن جادو گرفت . شاید میخواستم یا دبگیرم ، آخر حکمت عجیبی بود و نان خو بی برای آدم باریاورد . از جادو گر پیش دستی کردم . رفتم حیاط بیرون حویلی . به درخت توت بزرگی که در آنجا قرار داشت ، بالا شده و به تماشا نشستم .

جادو گر آمد . زیر درخت نشست رمل و کتاب خود را از تبراق بدر آورد . غر و غور به راه انداخت . اینسو و آنسو ، چو ف و کوف کرد و بعد چیغ و فریاد عجیب و غریب و هراس انگیزی کشید و گرفت .

دلم ، از هول ، به تپش افتاد ولی جرات نکردم از درخت پا بین شوم جادو گر ، چون دید فضا خلوت است ، از تبراق بسته سیاهی را کشید و در حالیکه بار بار پس و پیش و بالای خود را نگاه میکرد ، آنرا به سوراخ دیوار پخسه یی سرتاق دروازه قرار داد ، با سیخی پیش راند ، مقداری خاک خشك گرفت و به سوراخ دیوار پف کرد ، یکی-

دوخانه جولا گك رانيز باچو بك هاى خرد از بغل درخت برداشت وبا -
مهارت در دهنه سوراخ گذاشت .

- انتر منتر . برين پس ، به كس نر سانين خبرر ...

جادو گر با اين حرف ها چيزى شبیه يك ورد راز مژمه كرد .
به رويش چربى ما ليد . بانوك انگشت قطراتى از آب رابر صورتش
زدوبعد ، صدا كرد :

- هر كس ، جا دوره ، كشيد نشه مى بينه ، بيا يه ، يك بيل هم برى
مه بيارين .

مادر م ، بادو زن همسا يه ويك زن ناشناس كه گويا جادو گر را ،
پيدا كرده بود ، آمدند . من هم به آهستگى ، روى بام پايين شده و
ازسوى خانه نزد جادو گر رفتم .

- بسيار جادوى زور و خطرناك اس . هميكه جن ها جايشه نشا نم
دادن ، كوه وارى يك بلا طر فم دو يد ، خفكم كد ، چيزى ازم رگم
نمانده بود . اى عرقه ، خومى بينين؟!
زنى ، هول زده گفت :

- هاى ، خليفه ! احتياط كو ، دهن و بينى ماره كج نكنه . به خدا
توره كه زير آو و عرق آورد ، ماره خو ميكشه .

- نى . حالى به زور خدا و پير پيرا ، مغلوب شده .
جادو گر بيل رابر داشت . شروع كرد به چپه كردن ديوار كنار دروازه
قسمت هاى از ديوار فرو ريخت ولى از جا دو خبرى نبود و سرانجام
با افتادن چوكات دروازه ، بسته جادو آشكار گرديد .

جادو گر لاي آنرا پرده در پرده باز كرد . وقتى لته هاى سپاه و زردو
كبود و سرخ تمام شد ، تعويذ درازى پديدار گرديد . تعويذ پر از
نوشته ها و جداول كج و معوج بود ، درميان آن تمثال زنى كه از چندين
جاسوزن زده شده بود و روى تمثال و سوزن ها دمبه كه نه زرد چو به
خورده ، ديدنه ميشد .

جادو گر بار ديگر به رمل و كتاب مراجعه كرد و گفت :

- وقت جادو شش ماه بوده. پنج ماه و هفت روزش گذشته فقط بعد از بیست و سه روز کار تمام بود جادو کننده زنی سیاه چهره و موی دراز اس . يك خال سبز هم به روی خود داره . کد ا م دشمنی سا بقه با ای خوا هر داشته . اینه حا لی به زور خدا ، خطر از بین رفت . مه دوتعو یذ رد جادو هم میتم که آینده چیزی سر خواهر تاثیر نکنه . جادو گر را دعوت به نا ن چاشت کردند ، قبول نکرد . مر غها ، تکه هاو پنجصد افغانی نذرانه کشف جادو را گرفت و دو صد افغانی نذرانه تعویذ های رد جادو را دین کرد و گفت :

- اگه نذره تاچار شنبه آینده نرسائین ، تاثیر تعویذ ها از بین میره و دیگه تعویذ هم باز کار نمیکنه .

من تصادفا این جریان را به معلم خود حکایت کردم و او جدا ا زافشای این راز به مادر م . مرا بر حذر داشت .

مادر م ، که دیگر چیزی در بساطش نبود ، به من چسپید تا خشت هارا بفروشم و دو صد افغانی به او پیدا کنم . ناچار همانطور کردم . انگور درتا ك ها که تازه خوری مارا کفایت میکرد ، پخته شده ، خربوزه و تر بو ز و ترکاری ها یی که در قسمت تخریب شده با غ کا- شته بودیم سر حا صل آمده بود.

مادر م ، گوساله كو چك خود را به عنوان «(صدقه رد بلا)» کشت ، مقدار ی از گوشت آنرا برای خود مانگه داشت و مقدار ی را خام خام به همسایه ها توزیع کرد.

او ، به صورت بی سا بقه سرا شتها آمد ، در فاصله دو ماه گونه هایش گل انداخت . خود را چا بك وصحتمند یافت . دوباره در خانه تاجر به خد متش پذیرفتند

-۴-

باز هم سر ما نزدیک میشد. دیگر خشت خشك نمی گردید . پدر م ، از کد ا م جا خری را پیدا کرد و به من گفت :

- زمستان ، چاره میسوزانیم ؟! از مرد کالری خو عار میکنی ، بسرو

از دشت ها هیزم بیار !

روز بعد ، با همسایه ما که پیشه دهقانی داشت ، به دشت رفتم و يك جوال سرگین آورد م و روز دو م نیز ، از ته مانده خر من مقداری کاه واز حواشی آن مقداری بته و خار .

شب دیگر بر ف بارید و فردا تنهابه دشت رفتم . در تپه یی که مقداری بته دیده بودم ، پیاده شدم .

میان راه و تپه سیلبر کلا نی واقع بود . خر نتوانست به تپه بالا شود ، ناچار ، آنرا در سیلبر به میخی بستم .

باد سردی می وزید . حین بته زدن متوجه شدم که خر میخ را کند و به گریز افتاد . درنده یی آنرا تعقیب میکرد ، تقریباً دو کیلومتر دور تر ، باخر در آویخت .

چند سوار که از راه میگذشتند صدایم زدند :

— هو ، بچه ! ایطو ایستادی که پیش ننه ایت باشی . بیا که گرگ اس ، اینه حالی پاره پاره ایت میکنه .

من ، وحشت زده ، همراه آنان به خانه باز گشتم . دیگر نه و سیله یی برای دشت رفتن بود و نه جرات آن .

زمستان ، گرسنگی بیداد میکرد چیزی به استثنای يك ماده گوساله و يك گاو برای فروش ندا شتیم . سرانجام ، گوساله ، که بار دارنیز بود و اشک های چشم مادر م بدرقه اش میکرد ، به نیم قیمت طعمه قصاب شد و از پولش ، پدر م چند سیر گندم و جوارای خرید .

چندی پس ، خواهر سه و نیم ساله ام که با شیرین کاری هایش تبسم های کوچکی بر لبان ما می آفرید ، به تب و سرفه دچار گشت و دیگر از کنار صند لی نجیبید من ، از يك همصنفی ام که دواخانه داشت يك بوتل شربت گریز یوال برایش قرض کرد م ولی دو قاشق بیش نخورده بود که کبود شد و سپید شد و مرد .

مادر م ، به رخت شویی و نان پزی ادامه میداد . من و پدر م کار نمی کردیم . تازه اگر میخواستیم هم کاری نبود ، زیرا ، آسمان از باریدن خسته نمی شد و زور آفتاب به شکستن یخبندان

نمی رسید .

درخت توت بیرون حویلی خود را زدیم ، نیش رافرو ختم و نیم دیگر راهیزم کردیم .

من ، باهمان اندیشه ها و خیالات همیشگی ، تفسیر قرآن مطالعه میکردم و با تلخکامی در می یافتم که اصول و اواخر قرآن در جامعه عملا پیروی نمی شود . سوال های فراوانی ذهنم را می انباشت .

مادر من ، توجه تاجر همسایه را براینکه من میتوانم به حیث میرزا و حسابدار برایش کار کنم ، جلب کرد . او ، مرا خواست ، امتحان و موافقه نمود که به معاش ما ها نه نصدا افغانی ، استخدا م نماید . ولی ، مناسبات او با تاجر بزرگ که وابسته اش بود ، بر ق آسائیره گردید . تاجر بزرگ ، حسابها یش را با او تصفیه کرد و از جمله حویلی وی را در همسایگی ما عوض طلبا ت خود گرفت و او به کلی از شهر ماکوچید .

نه تنها من کار بدست نیاردم بلکه مادر من نیز کارش را از دست داد با آمد آمد بهار ، پدرم به یگان شاخچه بری فرا خوانده میشد . معمولا نان خوبی چاشتا نه برایش میدادند و او قاعدا تا یکی دوان و مقدار ی گوشت و برنج را به کمرش می بست و شام به خانه می آورد .

اگر قرار نان شب میداشت . آن را هر چه بود ، سالما تحویل میگرفت شباهت های زیادی میان تغذیه ما توسط پدر و مادر با تغذیه چوپه های پرندگان وجود نداشت .

(۵)

فامیل مادر دواتا ق گلی پیوست باهم ، به مساحت دو درسه و دودر سه و نیم متر ، میزیست . روی دیوار وسط اتا ق ها با دست گلما لی شده بود . سقف ها و قسمت های فوقانی اتا ق ها به علت آتش های داخل خانه در زمستان ها دود زده و سیاه بود .

تنها یکی از اتاق ها دو روز ن کوچك داشت كه هنگام سر ما در آنها پخال زغر یا لته می گذاشتیم درهای ورو دی هر دو ، عبا ر بود از دوتخته یی كه به وسیله دو بازو كك افقی باهم چسپیده و روی دوتیر ك نازك در زیر وبلا حرکت مینكرد . برنده گكي به اندازه نیم اتاق مقابل یکی از اتاق ها واقع بود كه در يك گوشه آن تنور زمینی و در گوشه دیگر دو ديكدا ن موقعیت داشت .

من ، از خواندن و نوشتن در نور در ز درها ، آنهم نزد پدر و مادر و برادر مریض و اطفال كوچك دلتنگ شده بودم . آرزو میكردم اتاق جداگانه و خلوتی داشته باشم پس از فكر زیاد چاره یی یافتم . آنسو تر ، يك هیزم خانه نسبتا كلا ن داشتیم كه از درون سه قسمت شده بود ، توسط دیواری د و نیم میشد و نیمش بادیوار دیگر ، باز هم دو قسمت میگردید . در يك قسمت سرگین و تپی انداخته میشد و در قسمت دیگر یکی دو گوسفند و بزلآغر كه پدرم برای فربه كردن ، نكه میداشت . بدین علت دیوار مربوط چا رسوراخ و برابر سوراخ ها يك آخور رادر بر می گرفت .

من ، مقدار ی كاغذ قیر و كاغذ اخباری پیدا كردم . بالای دیوار میان راتا چت از كاغذ قیر پوشانیدم . چت و سه طرف دیگر را هم با كاغذ های اخباری پوش دادم . گلیسم شاریده یی را كه از كام سیلاب باقی مانده بود ، در سطح آن گسترده بستره و كتبا ب هایم را روی گلیسم جابجا كردم و صحن متبا قی اتاق را نیز كاغذ گستردم . بدین ترتیب اتاق كار و مطالعه ام جدا گردید!

قضاء رادر همان جویلی تاجر همسایه ما حاكم نشیمن اختیار كرد و برای نانپزی و رخت شویی مادرم را استخدام نمود . من هم قسما در منزل او رفت و آمد پیدا كردم . حاكم ، بر علاوه در مكتب و در صنف مامعلم نیز بود .

يك روز جمعه ، پسر حاكم و دوجوان شيك دیگر ، عقبم آمدند تا من . آنان رادر گشت و گذارشان همراهی كنم . سر پناه با غی ما

اصلا احاطه نداشت. آنان راسا بخانه وبعد با اشاره خواهرم به
اتاق من آمدند. از تماشاى اتاق دهانشان بازمانده بود.

آنان، پسانها، چون مرا مى دیدند، بزيكوسفند صدايم مى
کردند. در بدخلقى ها و بدمستى ها، قانغوزك وقانغوزك سرگين
مى خواندند.

من، آدمى نبودم كه اين چيزها را به مزاح بگيرم و بگذرم.
سراپايم آتش مى گرفت، سعى مى كردم خود را به آنان و اصلا به
كسى نشان ندهم.

حاكم كه شايد از زبان پرسش چيزى شنيده بود، روزى كه از كنار
خانه ما مى گذشت، گفت:

- سيل كو، شاگرد! ماره يك چاي هم صلا نمى كنى؟!

من، چيزى نگفتم و او ادامه داد:

- خشت، كه خودت مى ريزى، يك اتاق برايت بساز، چو بشه
كمك مى كنم.

بسيار شادمان شدم. هوا گرم شده بود. ظرف مدتى كو تا ه،
خشت كافى ريختم. اما، صرف نظر از چوب پوشش چار پنج هزار -
افغانى ديگر خرج برمى داشت. جرات آن هم نبود كه وعده حاكم
را برايش ياد دهانى كنم. نشد كه نشد. خشت ها را فروختم و براى
خود و خواهران و برادرانم مقدارى تكه خريدم.
سال بهمين منوال گذشت.

سال ديگر، بخشى از زمين با غچه را كه در محدوده يك نمره واقع
بود، فروختم. سه اتاق و يك تشناب آباد كرديم. يك در درآمد
ودو كلين در آنها نشانديم و متباقى را خشت گرفتيم. باقى مانده پول را
گندم، برنج، تكه، فرش و ظرف مختصرى خريديم.

زمستان، باز هم سخت آمد و تا پايان آن پول و غله ذخيره ما هم
تلكشيد. مادرم از حاكم تقاضا كرد تا كدام كارى در حكومتى به
من بدهد. حاكم كه از كفايت خط و كتابت من آگاه بود، مرا

به قوماندا ن امنیه معرفی کرد تادر شعبه اش «فخری کاری» کنم
همان جا ، وضع من از بنیاد دگرگون شد .

-۶-

ساحه بزرگی در مقابل عمارت ولسوالی باکمپ های ملون احاطه
شده بود . مراسم جشن برپا می گردید . من ، در پروگرام روزاول
آن به خاطر قرائت مقاله یی نو بت گرفتیم . علی الرغم تقاضا های
مسوولین مقاله ام را به کس نشان ندادم .

زمانی که پشت میزکرو فون ایستادم . ترس و تشویش و درعین
حال استقبال عجیبی حاضران و افراد گرفت . من به کمک استقبال
پر شور مردم توانستم مقاله ام را تمام کنم . مضمون مقاله فساد
دستگاه اداره حکومت بود و تنها باشعار احتیاطی «زننده بادشاه»
ختم میگردید .

من ، دیگر باحاکم همسایه روبه رونیوادم . او تبدیل شده و رفته بود
بعد از ظهر ، هنگامی که در کمپی نشسته بودم ، کسی آهسته در -
گوشم گفت :

- خوده بکن . ده - پانزده روز باید دیده نشی ، گپ خراباس .
هنوز ، به فرار فرصت نیافته بودم که ناظر حاکم آمد و گفت :
- لطیف جان ! بیا ، در اوسرای بری یک کس عریضه نوشسته
کو .

من ، موضوع رادرك و رد كردم و تا اینکه دوباره عقیم بیا یند ، منطقه
را ترك گفتم بودم . ده روز را ، دريك قریه ، چهل کیلو متر دور تر
به خانه عمه ام گذشتاندم . چون سال آخر مکتبم بود ، دلشیر
رابه سینه بستم و آمدم خانه . پدر بر سرم محشری به پا کرد .
اورا ، توسط برخی از موسفیدان وارب هاتهدید کرده بودند .
صبح ، زمانی که میخواستیم مکتب بروم ، کسی از بیرون نام پدرم
را گرفته صدا کرد . پدرم رفت و برگشت ، دشنامی به من داد و
گفت :

- دم در ، که برویم .

مارا ، از باب طلا ، به اداره ولسوال برد . پدرم بلافاصله به پای ولسوال خم شد ، سرش را لچ کرد و عذر خواست . ولسوال پس از غرو غور زیاد ، مثل اینکه به انجام کار ناممکن راضی شده ، گفت :

- ای دفعه به خاطر ریش سفید و غریبی تو ، می بخشم . لکن اگر خبر شد م که پیروی و منحرفین و ملحدین شده باشد ، ده چار راهی به دار آویزا نش می کنم .

آنروز ، از طرف اداره مکتب هم تهدیداتی بر سر و رویم بازید . اماء پرسش جدیدی در ذهن من ریشه گرفت و با گذشت هر روز ، شاخ و پنجه کرد :

- منحرفین و ملحدین یعنی کی ها ؟

امتحانانته موفقانه گذشت . من آخرین صنف متوسطه را تمام کردم . تازه شانزده ساله بودم ولی بسیاری ها فکر میکردند که ازسی سال بیشتر دارم . مرا ، جهت ادامه تحصیل به یک دارالمعلمین معرفی کرده بودند . ولی این کار برایم ممکن نبود . در ادارات به بهانه خردی سن ، برایم کار نمی دادند .

عریضه نویسی موافق کرد . تقریباً یک و نیم سال با او کار کردم پول چندانی دستگیرم نمی شد . اما در عوض بسیار چیزها می شنیدم و می آموختم .

کارم در قوماندانی امنیه و عریضه نویسی ، محلاتی که رفت و آمد زجر دیده ترین توده های مردم چشمگیر بود ، عقیده محکمی را در من پدید آورد :

- (گروهی زورمند و پولدار ، از باب و زمیندار ، دعوای جلب و آق سقا با همدستی ما مورین فاسد دولتی چون گرگان سیری نا پذیر به جان مردم افتاده اند با استفاده از جهل و عقب مانده گی

آنان را با هم می افکنند . کشت و خون و دعوی وجد ل راه می اندازند و بعد غارت شان میکنند . یا از طریق سود و سلم ، غصب دارایی ها و فرستادن دسته های دزد و رهن مردم را تاراج می نمایند . درسراسر کشور و حتی در عالیترین مقامات دولتی وضع به همین منوال است :

آخر ، مردمی که از فساد در عالیترین مقامات حکایت و شکایت میکردند کم نبودند .

پسان ها ، جانب احتیاط را اذسنت میداد م . وقتی کسی فاجعه خویش را حکایت میکرد که عریضه بنویسم در عوض اینکه بگویم : - اینده عریضه ، سنگه آب میکنه . برو ، پیش اکو و رای زن ! می گفتم :

- شما ، ازی حکومت چه میخواهین . از دزد پیش دزد باشی ، از قاتل پیش جلا د ، از سود خور پیش غارتگر ، از هتک ناموس کننده پیش ناموس شکن های حرفه ی شکایت می برین ، چه فایده ؟ تا که ای ملت قیام نکنه و حکومت عدل و داده برقرار نسازه ، روز گارتان ازی هم بدتر میشه !

بیچاره عریضه نویس که مردپیری بود ، سخت وار خطامیشد . نصیحتم میکرد و تهدید کنان میگفت :

- سرت بوی قورمه میته !

معلو مدار ، سرانجام عذرم را خواست . کم و بیش می شنیدم که مبارزاتی شروع شده است . جرایدی بر ضد دولتی چاپ و پخش میگردد و تظاهراتی به راه می افتد ... شیفته این جریانات شده بودم .

-۷-

والی جدید وارد ولسوالی گردید . در مراسم استقبال او شرکت وزیدم .

مقاله ی دواشم که دوازده فقره بر اطم های مهم و همگانی مردم در آن درج شده بود . می دانستم سه - چار بیانیه دهنده

فرمایشی هم وجود دارد.

والی بیانیہ اش را تمام کر و به رسم تعارف از مردم خواست
تأمشکلات و آرزوهای خود را در فضا کاملاً آزاد و دموکراتیک
طرح کنند. هنوز، شخص معین که می بایست به نماینده گی از مردم
اولین بیانیہ دستوری را ایراد کند پای پیش نگذاشته بود که من شروع
کردم.

ولسوال بادید من رنگ به رنگ شد و گفت :
- تو، ده آخر مقاله یته بخوان، بمان که اول معر زین و موی سفید
ها گپ بزنی.

من، لچ نمودم و والی شخصاً اجازه داد که بخوانم.
و قتی سخنرانی من به بخش معینی میرسید، مسوول آن، به
آهستگی از کنار والی عقب میرفت. تشویش و نگرا نی تلخی فضای
م حفل را فرا گرفته بود. تنها یک مرد موسپید، از میان حاضران
بلند و بی پروا، مرا تشویق می کرد :

- واه واه، قربان زبانت !

- آفرین، بر پدر و مادر ت آفرین !

- ای، صدقه ایت، مادر بشینه و تو واری بچه بزایه ! ...

در ختم، به اشاره والی نوشته را از من گرفتند. والی گفت :

- برادرها ! من، با صحبت این جوان از همه چیز آگاه شدم. فکر
میکنم، بس است. خنک و بارنده گی است. همه تانه به خدا می سپارم.
در شهر و در سراسر ولسوالی هنگامه به پاشد. یکی از پرابلم
های طرح شده، تخریب باغ ها و حویلی های مردم به اثر تطبیق
نقشه شهر نو بود که بدلی به آنان پرداخت نشده و قیمت استملاک نیز
فوق العاده پایین تعیین شده بود.

مردم زیادی که به این دردچار بودند، جرات و امید یافتند، اطراف
مرا گرفتند. تا که بخود میامدم ((وکیل)) گزیده شده بودم. من،
از آنان اطاعت کردم با عریضه ی حاوی جزئیات قضیه و با خرج

آنان ، دو هفته بعد ، را هی مقام ولایت گردید م .
عصر روز پیش از حرکت جانب ولایت ، پدر م مرا به خانه ارباب
طلا برد . در دهلز ، کنار در و رودی مهمانخانه به خاطر بدر آوردن
کفش ها مکت کردیم . گفتگوی داخل و اضحا به گوش میرسید .
... سگ گشنه را همی يك توتہ استخوان آرا م میکنه .

استقبال بی نهایت گرم و دو ستانه وبه همان اندازه غیر طبیعی
و غیر منتظره از من و پدر م بعمل آمد . در مهمانخانه که دیوار های
درون و بیرون و مسطح سقفش از تزیینات گونه گون و رنگ روغنی
برق می زد ، شش تن بشمول ارباب ، روی توشک های مخمل
گلداز که بر قالین نفیسی گسترده شده بود ، نشسته بودند . یکی
شروع کرد :

- افضل بای ! بچه ایت نام خدا ، چشم و چراغ قوم شده .
ما کلان ها پیش خود فکر کردیم : سالها میشد ، کسی نبود نام قوم
ماره روشن کنه . شکر ، حالی ما او ره پیدا کردیم که سرش فخر کنیم .
حالی درست نیس که ما قرار سیل کنیم . بر مافرض اس که ای تاج
سر خودم قدر کنیم . قوم يك فیصله کده که بری لطیف جان يك دکان
بقالی جور کنه . ما پنج پنج هزارا و غانی انداز کردیم و دکانه هم شیر
خان ده گردن گرفت ... گفتیم باش ، از خود لطیف جان بپرسیم
که همی کم ماره به کرم خود قبول میکنه یا نه .

من ، به حیرت افتاده بودم ، این به اصطلاح کلان های قوم کسانى
بودند که در زمین باغها و حویلی های مردم هر کدام چند سرای و
حویلی نمره آباد کرده بودند .

از آنان تشکر کردم گفتم :

- مه ، بری دکان داری ساخته نشده ام .

- خیواس ، ما يك کار دیگره ، سر یشته ایشه میگیریم .

یگان ، دختر مقبوله هم بریت پیدا میکنیم ...

- تشکر ، بسیار زیاد مهر باناستین . حالی وقتش نیس .

- خیر . حالی همی پوله بگی ، کته کته خرچ کو .

- بزرگوار ی میکنین . ایره ده مسجد خیرات کنین .

پول رابه پدرم پیش کردند . او هم ، به صورت غیر منتظره گفت :

- خا نیتان آباد . ای قسم پول هاره هفت پشتم نخورده .

سه روز بعد والی در مقام ولایت مرا پذیرفت . ظاهرا از احساسات من تقدیر نمود ، مگر اعصابش به حدی خراب بود که نتوانست خشمش را فرو خورد . عریضه را با وعده اینکه موضوع را شخصا تحقیق می کند ، در جعبه میز شش گذاشت و مورد صحبتش را با من تغییر داد .

با اشاره به یک جریده غیردولتی که روی میز ش بود ، منحرفین و ملحدین را تنبیذ کرد و مرا از افتادن به دام آنان بر حذر داشت . از متن صحبتش در یافتن که انتقاد و اعتراض بر اجراءات خودش در این جریده درج شده است . به علت قات بودن نتوانستم ، نام جریده را بخوانم .

چون از دفتر والی خارج شدم ، با قاهر ، مامور خائنوالی که از زمان کاردر قوماندا نی امنیه همدیگر را میشناختیم ، برخورد کردم . او ، از من دعوت کرد و بخانه اش رفتم .

من ، در خلال صحبت پرسشی را که از دوسال بدینسو در جانم نیش میزد و با سخنان والی سخت ناراحت کننده شده بود ، با او طرح کردم ، گفت :

- هان ! بعضی کس ها از یسرلچ ها و ... لچ ها پیدا شده که خواهر و مادر ره نمی شناسن ، بچه هاره فریب من تن ، میبرن کتاب ره زیر پایش می ما نن و میگن به عکس

سجده کنه . خلص از دین بر آمده ان و میخواین مردم هم از دین بر آید .

پرسیدم :

- اینها چه ضرورت دارند که ای کاره‌اره میکنند ؟

بی درنگ پاسخ داد :

شیطان میدانه . کفر و اسلام‌مدام به جنگ اس . او نه پیروی

کفر که شد ، میخواهد اسلامه از بین ببرد ...

شب ، خوابم نمی برد . گاهی از خشم بر خود می پیچیدم که این چه رذالت است ، مردم درچه‌حالت و این جوان‌ها چه میکنند...

گاهی تردید برایم دست میداد و این اتهامات مطلقا باور نکردنی به نظر میرسید . تصمیم گرفتم ولو یکبار هم شده ، این به اصطلاح

((ملحدین و منحر فین)) را از نزدیک ببینم .

تلاش چندانی در کار نبود . فردا با بشیر همصنفی‌ام که اکنون کار-

گر بود ، روبه‌رو شدم . پس از مفاهمه ، او مرا به یک مرکز حزبی

برد . مسوول این مرکز ، آدم میانه‌سال ، متین و موقری بود . هنگا-

میکه زبان به سخن گشود ، من کاملا ((محو)) شدم .

بیشتر از دوساعت صحبت کرده بود و لی من باور نداشتم که حتی

ده دقیقه گذشته باشد . تقریبا تمامی پرسش‌های که طی پنج - شش

سال ذهن و دماغم را انباشته بود ، حل گردید . من به روشنی

جاده خرسید راه نجات خود و مردم رادریافتم .

اتهامات را نژادها یاد دهانی نکردم و لی مسوول حزبی

خود روی آنها انگشت گذاشت . باشوا هدتاریخی واستند لال محکم

منطقی به بررسی اش گرفت و در نتیجه گفت :

دشمنان طبقا تی مردم زحمتکش مادرکشور و جهان ، به این سلاح

که آخرین سلاح شان است ، سخت نیاز دارند .

من ، به‌خانه باز گشتم .

فردایش ، به‌خاطر اینکه به ((موکلین)) خویش را پورا اجرا آت

خود را در و لایت ، برسا نم ، به شهر رفتم . بایکی از کسا نیکه هفته پیش باشور و حرارت هیجانی مرابه نام «وکیل» تعیین و به ولایت فرستاده بودند و بر علا و ابراز آمادگی میکردند که به قیمت خونشان مرابه کرسی شاروا لسی شهر خواهند نشاند ، بر خورد م . سلام داد م ، رویش را گشتا ند . خیال کردم غلط نموده ام و از پهلویش گذشتم . اما ، متوجه شد م که از عقب صدای خشمناکش به گوش میرسید :

- کافر بیدین لامذهب ! از مسلمانی چه بد دیده بودی ، تنها کتی خواهر و مادريت که ... نمیکدی ، می مردی ؟!

آنگاه ، در اعماق روح وروا نم درك کردم که چپا ولگران و تحمیق کننده گان مردم ، چرا به این سلاح دوستی چسبیده اند !

* * *

زمانی که از مرور این یادداشت ها فارغ شد م ، به اندیشه فرو رفتم . بی اختیار با تلاقی گسترده پیوسته به يك جنگل کوهی به ذهنم آمد . به گستره جنگل دیدم ، پهنای با تلاق را از نظر گذشتا ند م و ژرفای آنرا نیز به گونه مغشوش در تصور آورد م .

آنگاه ، به سیما های کسانیکه مجبور بودند با تلاق را بخشکانند و به باغ مبدل کنند ، خیره شدم .

شماری متفکر و گرانبار و شعاری شاد و سبکبال معلوم میشدند ، البته میزان این حالت ها در تمام افراد یکسان نبود ، ولی من نمیدانستم به کدام هادل بسوزا نم .

دلو ۱۳۶۰

مثل پادشاه بود . دهقان ها و چوپان هايش ، کمتر اورا دیده بودند لیکن خوفش در دل های همه مستولی بود . آخر ، آدم رامثل قلم سر می برید . نوکران واقاربش به او «آغای کلان» خطاب میکردند . خیلی کس ها به همان اندازه از او متنفر بودند که بهش تملق میگفتند و خیلی کس ها بهمان اندازه از او می ترسیدند که بهش احترام میگذاشتند .

در اول ها سوار بر اسب ، بعد ها سوار بر گادی و در آخر ها سوار بر موتر تیز رفتار از شهر ها به دهات و ازدهات به شهر ها رفت و آمد میکرد . وقتی از راه های دهاتی میگذشت معمولا آوازه اش پیشتر میان مردم پخش میشد و رهگذارش خلوت میگردید .

تنها بعضی بچه های شوخ از سوراخ دیوار ها به تماشا می نشستند . یگان مرد و زنی که دل شیر رابه سینه می بستند ، دزدانه از روزن یا کنج بامی به نظاره اش چشم می دوختند .

رفته رفته از میان همین تماشاگران قاچاقی ، کسانی پیدا شدند که به آغای کلان «آغای فیل» لقب دادند و کس ندا نست که این معجزه چگونه اتفاق افتاد .

گوش ها، چشم ها و بینی اش به درستی پیدا نبود. بر های رویش چون دودمه لا نلی شده گوسفند عربی بر شانه هایش افتاده بود. شکمش چون برآمدگی تبه بی مستقیما از زیر زنج خرطوم مانندش شروع میشد، از شیاره به شیاری برجسته ترو بلند تر به طرف پایین امتداد یافته در نیم کره بزرگی می انجا مید.

رانها و ساقهایش هم به تر تیب کوه هایی از گوشت بودند. درپای هایش انگشتان رانها از ناخن ها، میشد تشخیص داد.

پسانها، نان گندم و شیرینی های معمولی رابه دهان نمیزد. میگفت: آدم را چاق میکند. به گفته خودش، رژیم غذایی گرفته بود. صبحانه، تنها کباب یک ران بره یادران مرغ ویا دوسه تا کباب رابانیم پاو قیما ق یا مسکه که در روی آن مربای سیب میر یخت، تفاول میکرد. چاشت ها هم غالباسینه مرغ خانگی یا فیل مرغ را برایش در روغن می پختند و اطراف دستر خوانش را با چپس و پکوره و کوفته و ترکار یها و میوه ها زینت میدادند مشروبات غیر الکسی و آب میوه هادر هر مرتبه غذا یش جتمی بود. اما شراب را فقط هنگام صرف غذا بادوستان خاصش در منزل، در شکار یادر مهمانی ها و میله ها می نوشید.

در فاصله هر غذا، دوسه مرتبه چای یا قهوه یی بامیوه های خشک صرف میکرد. شبانه پرهیزا نه هایی توام باماست و قروت و کوفته گوشت آهو یا گوسفند برایش می پختند و در تزینات دستر خوانش فرنی و ماغوت می افزودند و آخرهای شب مختصر معجون و گوارش و کوفته گنجشک و چیز های مقوی و مسهل طبی و حکیمانه صرف می کرد.

خوش بود که بعد کافی لا غر شده است و دیگر به کمک دو نفر به راحتی میتواند گشتنا ب برود و یا برگادی و موتر پایین و بالا شود. اصل و نسبش معلوم نبود. امامی گفتند: نام کودکی اش تیمور - شاه است. پدرش که از مهتری به حکمرانی رسیده بود، برایش

درسه سمت کشور ، اراضی بسی پیا ن ، باغها و قلعه های زیاد و صندوق های طلا و جواهر به میراث گذاشت . رفته رفته درسمتی اورا (میر) خطاب کردند ، درسمتی دیگر (خان) و درسمتی هم (بیگ) و از ترکیب این القاب اعزازی ، نام جدیدش «میرخان بیگ» بوجود آمد و نام اصلی اش به علت عدم لزوم تکرار ، به فراموشی گرائید .

او ، همنشین نی ، که ستونی از دربار بود . همه درباریان به اندازه بزرگی عهدی که نسبت به شاه کرده بود ، به او ادای احترام میکردند . وبانگ غور و پر ارتعاش او در گوش هایشان طنین انداز بود که به شاه میگفت :

— هر وقت که بخواهی از تنه آدم دریا های آمو و هلمند و هر —
یروده ، بند می اندازم و اگر بادولت خارجی اعلان جنگ بدهی چاریک سپاه و خرچ لشکر به گردن میرخان بیگ !

تقرر حکام و والی ها و بسیاری امور دیگر بدون مشوره او ، صورت نمی گرفت . با اینهم در مواردی از دربار ناراضی بود . میخواست هر چشمی را که به جاه و حشم او دربار کج نگاه کنند بلافاصله از کاسه بیرون و هر سری را که فکر خلافی ورزد بی درنگ از تن جدا نمایند .

با اینکه به اروپا رفت و آمده داشت و بیشتر از نیمی از اثاثیه و وسایل زندگی اش از آنجا تا مین می شد ، با ورود آثار تمدن اروپایی در کشور خصوصیت می ورزید .

• • •

واما ، آنروز موترش پیشروی عمارت باشکوهی در لندن توقف کرد . پیام اورا به خانواده پر نفوذ کلنل لارد میسل ، رسانیدند . عمله و فعله به خدمت حاضر شدند و او را روی شانه هادرلفت و بدانوسیله به منزل هشتم عمارت بردند .
— ویسکی میل دازین .

- نی ، وقت مستی نیس ، تباهی اس تباهی !

- چرا ، خدا نخواسته با شه .

-میگین چرا ؟ شما هنوز خبرنیستین . انقلاب شد .

افغانستان از دست رفت . از ی بالاترچه شوه ، دیگه ... وبعد ، بیهوش گردید .

پدر میر خان بیگ ، هنگا م اقامت انگلیس هادر کشور ، مهتر «کلنل لارد میسل» بود . چون خدمات مهمی به انگلیس ها انجام داد بعد هاسمت های مهمی به او محول گردید . در غایله سقوط دولت امانی نقش بارزی ایفاء کرد و در عوض پسانتر به مقام حکمرانی دست یافته تا اخیر عمر با اقتدار تمام به این سمت باقی ماند . روابط خانواده های «لارد میسل» و «میرخان بیگ» از ابتدای همان روزگار تا کنون به گرمی ادامه داشت .

«میرخان بیگ» را به تندی به شفاخانه انتقال دادند . مدتی بعد به هوش آمد ولی سکتته های نوبتی از جانش دست بردار نبود . بدین علت ماه هادر شفاخانه ماند .

از همانجا روابطی به کشور قایم کرد . دریافت که دهقانها و چوپان هایش از روی برتا فته ، در صفوف نیروهای انقلاب پیوسته و زمین هایش را هنگام اصلاحات ارضی میان خود قسمت کرده اند . تنها چند چاکر خانواده گمی و چند ریزه خوار دیگرش که به وسیله او راهشان به دولت و دربار گشوده شده بود تابع فرمان و منتظر هدایتش باقی مانده اند .

او ، که با کمک خانواده «کلنل لارد میسل» همدردی و همنوایی قابل توجهی رادر لندن و پایتخت های دیگر اروپای غربی به خود جلب کرده بود ، ارتباط آنان را با خارج برقرار کرد .

چند ماه اول را با تسلی ها ، تلقینات و تبلیغات دوستان غربی خود ، با امید و رضایت سپری نمود ولی رفته رفته گذشت زمان و به درازا کشیدن انتظار سقوط انقلاب چون پتک های گران و گرانتری بر

فرقش فرود آمدند . خبر های رسیده از فنای بسیاری چا کرا نش
در زیر چرخهای انقلاب و گریز برخی دیگر از عملیات ضد انقلابی
در وفاداری با او ، ضربات ما یوس کننده یی بر روحش وارد
آوردند .

بستر راتر ك گفت ، خشكه ها و بحر هاراپشت سر گذاشت . به روی
آدرسی که از دوستان انگلیسی اش گرفته بود ، وارد واشنگتن گردید ،
شخص معین را پیدا کرد و سفارش مربوط را به او سپرد .
زمانی بعد ، در لنگلی (مرکز سی . آی ای) قرار داشت .

- بلی . همینطور اس . چاریک افغانستان زیر دستم بود . اگر
ای مرض لعنتی به جانم نمی آمد و به مملکت نزدیک می بودم ، حالی
کل مردم به اطرافم حلقه میزدند . از دست ای دیگه ها کاری ساخته
نیست . رمه رمه آمده به کشیدن دادن ولیکن روز بروز انقلاب قوی
تر شده رفت . ما به خاطر همی آمدیم که کمک شماره بگیرم و خودم
به جنگ بروم .

- مشکل ما هم همیس . ای انقلاب ، امریکا و اروپا ره لرزانده
به هر قیمتی اس باید از بین بروه . فعلا ما ، چند قوتی ره که نزد یک
سرحدات داریم ، زیر قو ما نده شما قرار میدهیم ، شما ره با پول
و اسلحه کافی به اونجه میرسانیم شعبات سازمان ما در اونجه
فعال استن . رابطه شماره هر ساعت با ما برقرار میکنن . اگر قومانده
ورهبی شما موفقانه بود ، قوت های دیگه هم به شما پیوندن ..
اونوقت . باز زمانه مدار مملکت خود شما خوا دبود ین ...

میرخان بیگ ، سوار بر مرکب غرور و خیالات رویایی ، به کنار
سرحدات آمد و به گروهی از اجیران معرفی گردید . دسته یی را با پول
و اسلحه و پیغام ها بداخل فرستاد . پس از انقضای زمانی دراز صرف
یک تن برگشت و خبر نابودی برخی و گرفتاری دیگران را با نا کامی
مطلق ماموریت شان به وی رسانید . باز ، دسته دیگر را برای
در هم شکستن موانع و گشودن راه اعزام کرد . اینها با فرستادن

چند جسد و چند زخمی اشغال علاقه داری کنار سرحد و قطع راه آنها به صوب ولسوالی به وی مژده دادند . چند دسته اجیران دیگر را نیز یکی پی دیگر ، اعزام کرد . راپور کشتن هاوسو ختاندن های زیادی را گرفت . رادیو هاو خبر رسانی های معین گزارش های دلخواه بسیاری برایش نشر کردند . معین از نتیجه مطلوب مایوس شد . زیرا کار از حدود علاقه داری پیش نمی رفت و آنها که بساحات دیگر می خزیدند ، غالبا قلع و قمع میشدند و علاقه داری نیز از سه طرف در محاصره نیرو های انقلاب بود .

میرخان بیگ . در حالی که از خشم و غضب چون مار زخمی بخود می پیچید ، باقیمانده افراد تحت فرمانش را دستور آماده باش داد . وقتی همه گرد آمدند ، گفت :

— مه ، خودم باشم میروم و قدم به قدم عملیات رهبری میکنم . ده هر جا هرچه که میگویم ، همطور میکنین . خوا دیدید این که بایک صدا ، چطور کل مملکت به شور می آرم و تا دو سه روز دیگر نام انقلاب به نخواست شنید این !

سه تن از اجیران که بیسوده گی این قوم مانده دیوانه وار را دیدند ، از انجام آن جابجا سر بر تا فتند . میرخان بیگ یکی را با تفنگچه از پا در آورد و دوی دیگر را وادار به حرکت کرد .

میرخان بیگ در «قلمرو» خود ، افراد دیگر را نیز تجهیز کرد . آنها شبانه خود را بسوی ولسوالی نزدیک کردند ، از دامن های شرقی کوه مقابل بالا خزیده در امتداد دره ، فیر کنان پیش آمدند .

وقتی احساس کردند مقاومتی نیست ، میرخان بیگ ، قوم مانده حرکت از سراشیبی بسوی پیش را صادر کرد ، چون ستون اجیران به دره سرازیر گردید ، آتش مدافعان انقلاب که در دو طرفه دره ، در مقابل آنها سنگر داشتند ، دره را به کوره درخشانی مبدل کرد . مبادله آتش ساعتی چند ادامه یافت و همزمان با طلوع آفتاب خاموش گردید .

پایان اسطوره کسوف

میرخان بیگ که در فرور فتگی بغل کوه خود را جابجا کرده بود بازحمت زیاد بالاتر آمد. در عقب نزدیکترین پره سنگ قرار گرفت، نگاه می‌برد پایین و اطراف دره انداخت. به نظرش آمد که به طرف مقابل نیز نیروی چندانی نمانده است. خطاب به دوسه تن از نزدیکیانش گفت:

—همو که ده می بغل، پشت پره ایستاده، قوما ندانیش اس: از جای مه خوب زده میشه. ایره مه میزنم، شما، دیگاره بگوین، قوما نداندا نتان کشته شد، دست هابالا! برین وبگیرین شان.

میرخان بیگ، تفنگی بابر د طولانی را به شانه اتکاء داد، پشت به دره، از عقب سنگ، زاویه خالی سنگر افسر انقلابی را در نشانگاه استقامت بخشید و او را نشان نگرفت. همینکه به ماشه فشار آورد جسدی در اعماق دره سرنگون و بار چه گردید.

تفنگ لعنتی، پس لگد بدی داشت!

حوت ۱۳۵۹

۱۱۱

روز تازه آغاز یده بود . انبوه مردم که در ازترین شب را با خوابهای سنگین و پریشان . بایبیداریهای کوتاه و دوباره و چند باره خواب رفتن ها به سر آورده بودند ، از خانه ها و لانه ها به بیرون سراز میشدند و در فواردهای گرم و جانپور خورشید سراز پانمی شناختند .

ساعاتی پستر آوازه های دلهره انگیز قوت یافت . پیشگویی منجمان که خورشید را کسوف و حشتناک فرا خواهد گرفت از دهانی به دهانی واز سینه یی به سینه یی در میان مردم می گذشت آنها که نیروی چشمانشان یاری میکرد ، به قرص خورشید خیره و خیره ترمیشدند ، می دیدند و پلک هارا به هم میزدند و بازو باز ، - دقیق ترو دقیقتر به نظاره می نشستند و به جود لکه سیاهی در میان قرص خورشید شهادت میدادند که بزرگ و بزرگتر میشد .

کسانی را دلهره سختتر در خود فرو می برد . کسانی حیرت زده بر جای می ماندند و کسانی هم که کسوف را دگرگونه می فهمیدند

برین گفته ها می خندیدند . و لسی هنوز خنده ها به پایا ن نارسیده ،
خور شید تاریک و تاریکتر شد . کسوفی اساطیری بر آن چیره گی
یافت و سیاهی لو حه نا مش را بر پیشانی آن آویخت .

اینک آنها که خندیده بودند ، نمی خندیدند . در عوض پیکر های سیاهی
از تبار ظلمت با دندان های آهنین قهقهه میزدند که کسوفی نا همانند
و چیره گی غیر منتظره تیره گی ، به جست و خیز شان افکنده بود .

مردم از کوچه ها و بادیه ها و راه ها و خیابان ها و حشت زده و هرا
سان دو باره به خانه ها و لانه ها می شتافتند ، آنگونه تند و سر
سام آور که چه بسا سرودست هم را لگد مال میکردند . زیرا که

سیاهی ، دیگر همان غیا بت نو روروشنی نبود ، بلیه یی آدمخوا رو
آفتی زنده گی سوز بود و فاجعه آمیز تر آنکه حتی آنجا که سیر
عادی نور را راهی نیست ، حضور او ، دشواری چندان نداشت .

دیگر حتی آنها که شب و تاریکی را به خواب معتاد بودند خوابیده
نمی توانستند . نعره ها و عر بده ها ، رگبار ها و گراس ها

دیاران کسوف زده را به لرزه افکنده بود و چون سر بر با لین می
گذاشتی ، زمین ضجه هزاران آدم نیم زنده و زنده به گور را در اعماق
جانت عبور میداد .

دیوان اساطیری ازیب شوا زگیرنده گان نور و مدافعان خور-
شید به سختی انتقام می کشیدند تا آنجا که میشد تر قس شکستن

استخوان های اینان را در چنگ آنها شنید . حتی لحظه هاضمانت
آنها نمی کردند که قربانی بعدی تو نباشی ، به رگبار اهان و مسلسل
کین بسته نشوی ، به ژرف خاک ، به قعر دریا ، به عمق دره و به گود
و گودال پرت و بار چه نگریدی !!

تنها در آنسوی او قیانوس ها ، در سر زمین شب و ظلمت برین
فاجعه هولبار و دهشتنا پا یکو بی و سیه مستی براه انداخته بودند .
«مار آستین» برای مردم نا آشنا نبود و اما ندیده بودند که خورشید

مهمانی از آن دنیا

هم میتواند گاهی ((ماری از ظلمت درآستین)) داشته باشد که بر سراپایش چنین چنبر زند و کسوفی بدین گونه راپیش آرد . آنها که زنده بودند و بیدار ، دهان به دهان و سینه به سینه یعنی از همان راههای ((ما قبل التاریخ)) خویشتن را بهم و به منجمان میرساندند . منجمان انجामी را بشارت میدادند ولی کی چگونه؟ ... دیگر به همه گان واضح نبود .

با آنهم آخرین کلام زنده به گوران بود که :
((چنان نماند ، چنین نیزهم نخواهد ماند))

لحظه های زمان در از نای فرساینده یی گرفته بودند . می گفتی :

ثانیه ها سالهاست و ساعت ها فراتر از قرن ها
ستاره گان دنباله دار آتشیینی بهم رسیده اند ، تو فانی سهمگین آغاییدن گرفت و خورشید بانیروی قیاس ناپذیری خود را تکان داد ، قطعات پیکر ((ماری از ظلمت)) که بر او چنبر زده بود آنسان فرو ریخت که و حشت ، تبار ظلمت را تا فراسوی اوقیانوس ها به لرزه افکند ...

و بدین گونه بود که اسطوره کسوف به پایان آمد ...

جلی ۱۳۶۱

ساعت چنان می نمود که آفتاب غروب نکرده است . ولی هوا بسی اندازه تاریک بود . موتور جیب فا بریکه که کارگران و ما مورینا فیه کار رابه خانه ها انتقال میداد. از منطقه صنعتی پلچرخ با چراغ های روشن به راه افتاد . دو تن از همکارانم در «قلعه زمانخان» و یک تن در «کارته نو» پیا ده شدند . موتور از طریق جا ده (میوندم) و «آسمایی» و «سالنک» جانب «خیرخانه» میرفت تا مرا به منزل برساند تاریکی زودرس آنروز با اینکه میدیدم آسمان را ابران بسته فرا گرفته است، برایم قابل فهم بود ، اما خلوت و سکوت سنگین شهر غیر منتظره و را زناك به نظر میامد . دکانها و مغازه ها کاملاً بسته بودند ، اشخاص و عراد ه جات آنقدر کم دیده میشد ندکه می انگاشتی ، نیمه های شب است.

در ذهنم گذشت: شاید چیز هایی هست که من به علت مصروفیت در فابریکه ، از آن اطلاعی ندارم. بدین جهت از راننده که معمولا روزانه پنج - شش بار شهر را گشت میزند ، گو شنید خواستم . سرد و بی تفاوت پاسخ داد :

— خو ، شب جمعه اس دیگه !

من وضع کودکی را داشتم که در تنها بی و تار یکی رها شده

باشد . البته این وضع تنها از تاریکی خلوت و سکوت عصر آنروز ناشی نمی شد . مدت ها بود که علایق من با همه آن ضنا بطه های اجتماعی و افراد که تکیه و اعتماد بر آنها لازم می آمد زندگی عادی در جامعه بشری است ، گسیخته بود و همزمان با آن دلهره یی سرطانی پیوسته قلبم را می فشرد .

در زندگی عادی انتظارها و امیدها فراوان است ، ولی تمام اینها در آنروزها برای من به یک چیز خلاصه شده بود :

- انتظار نوبت !!

من با اینکه زندانی نبودم خود را از جمع آنانی می یافتم که برای -
سلاخی به بند کشیده شده و شبانه دسته دسته و گروه گروه به کشتارگاه ها گسیل می گشتند .

بخانه رسیدم . در اتاق نگاه های پسر م که تازه یکساله شده بود ، بهمن افتاد . شادمانی رو حشش بر چهره اش گل کرد و با همان ادای کودکانه که من و مادرش را مخاطب می ساخت ، مرا بسوی خویش خواند :

- ده ده ! ده ده ! ...

کودک را در آغوش گرفتم و بوسیدم و سپس به خاطر آنکه لباسم را عوض کنم به مادرش سپردم . اشک در چشمان همسرم می جوشید و لبها ی من لرزید . این حالت در ماه های اخیر ، تقریباً همیشه در هنگام بازگشت من از فابریکه بهوی دست میداد . دقایقی پستر کنار دستر خوان نشستم . من با آنکه لقمه یی به دهان پردم ، لذت کم نظیری احساس کردم و خطاب به همسرم گفتم :

- چشم بد دور ، چه قورمه مزه داری !! ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که تکتک نسبتاً شدید دروازه حویلی بلند شد . عرق سردی بر بدنم دوید . لقمه دو می در گلویم عیناً به زهر تلخی مبدل گردید . در یک آن ، حرف هایی که امروز با دوتن

از همکارانم در دفتر ردو بدل کرده بودم به خاطر م گذشت .
یکی از آنان خوابی را که شب گذشته دیده بود به ما حکایت می کرد :

- «مردی چار شانه و تنو مند با چهره نو رانی و چشمان آتشین پیشاپیش جمعیتی بی پایان، میاید فراز کوه آسمایی قرار میگیرد . کوه قامتش را بلند و بلندتر میکند تا آنجا که چهره مرد در تمام کشور دیده میشود . آنگاه سخنرانی پر سوزی را آغاز می نهد . سخنانش در همه اقصای کشور می پیچد . او مژده آزادی ورها بی میدهد . مردان و زنان و کودکان همه جا از شادمانی به گریه می افتند»
من و همکار دیگرم میخواستیم به تاویل و تفسیر این خواب بپردازیم ولی او نمی گذاشت و ادامه میداد :

«من ، این قسم خوابهای زیاد می بینم . من و وطن خود را در چنان قله های ترقی هم به خواب دیده ام که معلمانش به خاطر اینکه نمی توانستند لغات فقر ، ظلم ، تبعیض ، خیانت و امثال اینها را به شاگردان شان ، بشاگردانی که به اعماق اتم و کیهان مانند باز یچه هایشان بلد بودند به سهولت تفهیم کنند ، متاثر می شدند .
لیکن يك چیز عجیب در این خواب مرا وادار کرد تا بشما قصه اش کنم :

وقتی آن مرد سخنانش را تمام کرد و از نظر نا پدید شد ، مردم از همدیگر می پرسیدند : او ، کی بود؟ کسی جواب میداد : پشتون بود . دیگری میگفت : تاجیک بود . دیگرها از بيك ، هزاره ، ترکمن ، بلوچ نورستانی ، پشه یی و غیره اش میخواندند و هر کدام به خاطر ثبوت ادعای خود دلیل میاوردند . ولی همه دلایل تقریباً یکی بود و آن اینکه همگان ، بدو ن کم و کاست ، عیناً مانند آنکه به زبان و لهجه خودشان صحبت کرده باشد درکش کرده بودند .»

ما پیرامون این خواب بگو مگو داشتیم که آدم مشکوکی در دفتر راگشود، سراغ شخصی را که نمی شناسیم از ما گرفت و رفت. اکنون به نظرم می آمد که وی عقب در گپ های مارا گوش کرده و سخنان مارا شنیده است و این کافیست که نوبت ما رسیده باشد! همسرم نگران تراز من بود. برای وی لزومی نداشت که افکار مرا خوانده باشد. جز اینهم هر چه بخواهی برای نگرانی دلیل داشت. این نگرانی ذوب کننده مدت ها بود که با هر تکان دروازه، با هر شرفه پا و با هر حرکت را زنا که کسانی معین بر سر مادرها و همسرها، بر سر مردان و زنان می آمد.

من، برخاستم تا دروازه حویلی را بگشایم. چون از اتاق بدرشدم، صدای فیرهای پراکنده به گوشم رسید و روشنی مرمی های رسام و «فشینک» ها که در عقب کوه آسمایی فضا را درخشان کرده بود نگاهم را بخوشتن کشید. اما چیزی که بتواند دلهره ام را کاهش دهد، دستگیرم نشد.

از آنچه که مرد عقب دروازه خود را معرفی کرد، گیج تر شدم. وبی اختیار دروازه را گشودم. دیگر از زمین به آسمان یا اصلا به «آن دنیا» پرت شده بودم. مگر از خضیض دلهره تا او ج تعجب یک چنین فاصله مافوق نجو می نیست؟!

«ن» همسایه در به دیوار مادر ولسوا لی «س» مقابلم قرار داشت. او در جمع یکصد و بیست و چند نفری بود که چند ماه پیش در مقر ولسوا لی احضار و تیرباران گردیده و در جر نزدیک عمارت ولسوا لی دفن شده بودند.

اورا به خانه آوردم. قبل از همه لازم بود از سر گذشت شکفت انگیزش، از اینکه چگونه دو پاره زنده شده چگونه از گور برآمده و چگونه از فاصله بیش از هفتصد کیلومتر به کابل آمده و خانه کرایسی تازه مرا یافته است، آگاه شوم.

او به پاسخ این پرسش ها می پوست کنده وبی پروا آغاز کرد:

— ماره جمع کده بردن که مشوره می کنیم ، بالای از ی که بعضی رهن ها امنیته خراب نکنن. وقتی که رفتیم ، فا میدیم که خود ما همو رهن ها هستیم !! ماره بردند لب جر، قطار ایستاد کدن . ما— شیندار ها فیرشد . همه لو له ولوپان جابجا یاده میانه جرافتاند. مهم خوده ده جر انداختم مگر تیرده جانم نخورده بود . بعد سر ما خاک انداختند .

معلو مدار ، نفر های حکومتی نانه حلال نکدن ، اول همه ره — درست نکشتن و باز همو قدر خاک که بری گور شدن او قدر آدم به کار بود سرشان ننداختن .

برابر دهن مه یک اندازه کبل خشک و بالایش کلوخ ها افتاده بود. از همی سبب خوب نفس می کشیدم.

چند ساعت که تیرشد ، به خودم گفتم : ای چه چه کنم؟ مرد نه خو نمردم ، خاک هم زیادنیس، بیا بخیز و برای او نه . برآمد م. تاحال پت پت ، خانه ده خانه ، اینجه و اونجه می گشتم . چند روز پیش کابل آمد م. ده همی نزدیکی های شماده خانه یک نفر هستم. او ره بریت معرفی نمی کنم . مگه او خودیته می شناسه. او خانه اینه بریم نشان داد .

می فامی ، مه بری چی پیش تو آمدم ؟ برای از ی که کتیت سفید کنم. یادت هس ؟ ماره جمع می کدی و باغهای سرخ و سبز نشاندن می دادی که انقلاب ایطور اس ، انقلاب او طور اس . انقلاب بیتان همی بود؟! خو، مه منکر نیستم ، میگفتی ده راه انقلاب آدم بندی میشه شهید می میشه ، لیکن چطور؟؟

همی طور که مردم گله گله ببر، یک نامه سرشان بمان و بکش کمه انقلاب کدیم !!؟

هم صحبتیم لحظه به لحظه جدی ترو خشمگین تر میشد . از پی حرف های اخیرش متیقن شدم که اگر مسلح هم نباشد بادستانش خفه و نابودم میکنند.

در این اثنا همسر م از اتاق دگر فریاد زد :

يك سخنرانی

- برآیین ، بنین ، ده شهر چه گیس ؟ تلویز یون سقوط کد !
برای فرار ، بهانه خو بی بود. اتاق راتر ك گفتم واو هم بدنبا لم
بیرون شد .

به نظر میامد که توفان عظیمی از کوه ها و دره های اطراف به
داخل شهر سرازیر میشود. ماسناعتی به غرش تانك ها ، صفیر
فیر ها و آتش تسفنگ ها گوش فرا دادیم و چشم دو ختیم
آنگاه یکی از همسایه ها با نك بر آورد :
- به رادیو گوش کنین ... به رادیو ...

به اتاق دویدیم . رادیو ، آوازی آشنا را پخش میکرد .
من و همسر م از هیجان می لرزیدیم و مهمان از « آن دنیا »
باز گشته ما ، غرق بهت و حیرت بود .

من و مهمان تا نیمه شب به نغمات مازش ها و پیام های رادیو
گوش فرا دادیم و نیمه دوم شب رانیز با صحبت های دور و درازی
به پایان آوردیم .

چون حوالی صبح به حویلی برآمدیم . برف سنگینی می بارید .
من خطاب به مهمان گفتم :

- اینه ، ماوتو هم سفید کدیم ، وزمین وآسمان هم .
وهر دو ، پس از ماه ها که همانند قرن ها بر سرمان گذشته بود ، اندکی
خندیدیم .

قوس ۱۳۶۲

می گویند «قابیل» مرده . ولی کی ، کجا ؟ روشن نیست .
از قبر او کس نشانی ندارد . اینکه «قابیل» چگونگی قتل و قامت
و ریش و سبیل داشته یا دارد به ویژه در این زمینه مهم نیست زیرا
او به فرزندان «هابیل» ، به نواده های ابو البشر شباهتی ندارد .
پیوسته تنه و پیکر عوض میکند و تنها قلب و روحش به جای تغییر
ناپذیر باقی می ماند .

تاهمین نزدیکی ها ، مردم ، این را که «قابیل» هنوز زنده است امر
محال می پنداشتند . ولی اکتشافات علوم این پندار هارا باطل
کرد . بر اساس این کشفیات ، قلب «قابیل» از سنگ است و آنهم
از گونه ای نهایت سخت سنگ خاره او ، تنها به واسطه همین قلب
توانست برادرش «هابیل» را بکشد مغز «قابیل» نیز آنگونه که درگذشته
ها پنداشته می شد تنها مجذوب طلا نیست بلکه عینا متشکل از طلا
ست . البته در این مورد نظریات علما مختلف است ، برخی میگویند:
مغز و نسج عصبی «قابیل» از همان آغاز متشکل از طلا بوده
است . ولی شما ری معتقدند که به مرور زمان ، در اثر جذب دائمی

ط لاجزا وانسا ج مغز واعصاب او که روحش در آنها جریان دارد ، به طلا تبدیل شده است .

علم منکر آن نیست که سختترین سنگ خاره و ناب ترین طلا هم در درازنای زمان، در ادا مهزاران سال از فرسایش مصئون نمی ماند و بنابر این «قابیل» هم می بایست قرنهای پیش مرده باشد . ولی بنابر دلایل انکار ناپذیری فرسایش قلب سنگین و مغز زرین «قابیل» حتمی نیست . آنگونه که آشکار شده است ، غذای اساسی او را خون و استخوان و گوشت آدم ها می سازد . مرکبات شیمیایی این خوراکی ها قلب خارا این را پیوسته سفت تر میکند و لاقط جریان فرسایش آنرا تا مرز «هیچ» کاهش می بخشد . در غذای «قابیل» آب طلا و کشته طلا همیشه هست . بنابر این فرسایش مغز و اعصاب او هم حتمی ندارد .

در نتیجه هنوز پیش از وقت است که «قابیل» مرده باشد . این را علم ثابت میکند . با اینهمه کم نیستند کسانی که «قابیل» را به چشم می بینند و حتی با او به دور یک میز مذاکره می نشینند !! اکنون دگر نادرست است که کسی «قابیل» را مرده بی انگارند . دانشمندان مسیر زندگی «قابیل» را از آن روزگاری که پدرش «آدم» و مادرش (حواء) را به مرگنا بهنگام فرزند زیبا ، رشید و دوست داشتنی شان (هابیل) داغدار ساخت تا امروز ، با طول و تفصیل زیاد نقل میکنند . کم از کم نیمی از حجم تاریخ و ما قبل تاریخ بشر را زیست نامه و کارنامه «قابیل» می سازد . از جمله او در تن بربرها دمیده ، دویکرها ی فراعنه فرو رفته در استخوان یزید هالانه کرده ، در هیكل چنگیزها جاگزین بوده به هیئت هیتلر هادر آمده و اینک باقیافه های دگر «جنگ اتمی» را تدارک می بیند .

«قابیل» همچنان امپراتور تمام عیار است . البته شکست های جبران ناپذیری را متحمل شده ولی از بعضی جهات به نیرو های خارقالعاده یی دست یافته است . پایتخت ثابتی ندارد .

بعضی ها او را در این زمینه به‌بوالهوس می‌کنند و لی
نی‌دگر بر آنند که مجبوریت‌های جدی به تغییر مداوم محل پایتخت
ها و ادارش میکند.

ذوق زده دور جهان است و ضرور میداند بنابر کینه دیرینه و هراس
پیشینه پیوسته بر فراز سرفرزدان «هابیل» در پروا ز باشد. زیاد،
به‌این یا آن کشور که به چاکری زمام امور و اقتدار آنرا سپرده
فرود می‌آید. ولی کمتر این فرودآمدن‌ها با تشریفات و سرو صدا
هاتوام میشود. خودش چنین می‌خواهد.

آخر، ازین فرمانده کار کشته‌قرون به‌دوراست که همه کار‌ها را
باهای وهوی و براه کند.

درسیاست میلیو نها شگرد دارد و هنر مندیست که با هزا را ن‌چهره
حتی در آن واحد، بازی میکند. بیانا تش سبك‌ها، رمزها و غوامض
حساب شده دارد. تنها نوکران و لشکریانش به معنای واژه‌های
او چون «آزادی، دموکراسی، دین و مذهب، حقوق بشر، مقام و
حیثیت انسانی و غیره» پی‌می‌برند و وظایف خود را از خلال آنها
درمی‌یابند.

چون سخت به هدف منهك است، همیشه آشکارا مانند امپرا-
تور ظاهر نمی‌شود و بنا بر ایجاب وضع قیافه‌های مقامات پای‌انتر
هیكل‌های روحانی و همانندهای آنرا ترجیح میدهد.
او بدین گونه درس‌های اخیر چندین بار به «پاکستان» مسا-
فرت‌های علنی داشته است.

می‌گویند «قابیل» بر فرزندان و نوکران و لشکریانش تنها به‌علت
کم استعدادی و دیر فهمی شان خشمگین می‌گردد اما بی‌درنگ
متوجه میشود که این، خوب و حتی بسیار عالی است. لذا برابر
فهم آنها به حرف وادای رک و راست هم تن در می‌دهد. در این
حال گماشتگانی دارد که اینگونه صحبت‌ها را به تندیس‌شفری و
رسمی می‌سازند و به دنیای پراگند.

«قابیل» طی یکی ازین سفرها به پاکستان به دشوار فهمی بیش

از حد جما عتی رو برو گردید که جهت گفتگو با آنها آمده بود .
او و مشا ورا ن مغز شوی وروانشناس همرا هش و قتی به نگا ه
های جماعت خیره شدند سفا هت بی حد وحصری رادر آنها خواندند.
این وضع ، البته برای «قا بیل» که باید بیانیه سیاسی را زنا ک و
دیپلو ما تیک ایراد میکرد ، دشواری نارا حت کننده یی داشت . ولی
بلافاصله کشف بزرگی به میان آمد و آن اینکه :

— با جما عتی چنین سفیه چه کارهایی که نمیتوان کرد ؟!
«قابیل» به مستی آغا ز ید ، نقشه «افغانستان» را رو برو ی
جما عت گسترد ، چو بدستی برداشت وبا اشاره به علایم روی
نقشه به سخنرانی بی سابقه یی پرداخت . شاید برای اولین مرتبه
بود که قومانده ها و دساتیر خود را به گونه استدلالی ، صاف و پوست
کنده وبا ادبیات فرزند ان «هابیل» عرضه میداشت .
گزار شگران رادیو ها ، تلو یزیون ها و مطبوعات که در رکاب
«قابیل» بودند ، به کمک مشا ورا ن مقرب سخنان پیشوا را به
ادبیات معمول رسمی تعدیل و به اکثاف جهان فرستادند . ولی
خبرنگاری که مربوط جما عت مخاطب بود واز لحاظ استعداد درک
و توان فهم همسطح جما عت ، به نزاکت پی نبرد . کست ضبط
صوت خود را با امانت داری تما م به «مرکز اطلاعاتی» خو یش
فرستاد .

قاصدی که کست را انتقال میداد باتندی غیر عادی راه میرفت ،
جیبش را که این امانت مهم در آن قرار داشت بادست محکم چسپیده
بود . تنی چند که از استماع دساتیر پیشوا فارغ شده و بی کارهای
خود میرفتند ، باوی روبرو شدند و او را به خیال اینکه گرو تی در -
جیب دارد ، هدف گلوله ها قرار دادند . چون تنها کست را از
جیبش یافتند . آنرا به دور افکنده با قاه قاه بلند و کشدار دنباله راه
خود را گرفتند .

متأسفانه گلوله ها بیداد کرده اند و در اثر پرتاب نیز قاب کست

پاشا ن گردیده . نوار کننده وجر شده آن که بدست کود کی
رهگذر افتاده ، در باز یها پیچ و تاب زیاد خورده است .

و تنها این جملات «قابیل» به دشواری از آن به گوش میرسد :
«این بنا هارا منفجر کنید ، مکتب است . در اینجا فرزندان
«هابیل» مرا به یاد میاورند و در انتقام پدر جولانگاه هستی را بر
من می بندند . بچه هارا بر فرا زبرچه ها بالا کنید و لذت تما شای
مرغهای بریان در سیخ کباب را برایم مهیا سازید .

این راه هارا قطع کنید تا آذوقه دارو به آنان نرسد . زیرا من
باهیولای قحطی و مرگ پیمان دارم .

این خانه ها را آتش بزنید ، بایمب وراکت و هر چه در دست
هست . زیرا ، اگر لحظه یی بوی گوشت واستخوان سوخته را -
نشنوم وفواره خون را نبینم ، نابودی شوم .

هان ! چیز دیگری اگر نشد ، بروید یکی را از خانه یا مسجد
بیرون کنید و یا از راه برگردانید ، زن باشد یا مرد ، پسر باشد یا
دختر ، فرقی ندارد . فرسخی وادارش کنید راه پرود تاو حشت
او از مرگ ، از بر بادی رویاها و آرزو هاما مستی بخشد . و آنگاه
سینه اش را بشکافید و مغز ش را پاشا ن کنید . واه ، که چه جشنی
در ماتم وابستگانش درست میشود !

بهترین موسیقی برای من ماتم است و عالترین منظره قبرستان
آبادانی را تحمل نمی توانم . هر چه سر راه هست ویرانه کنید . به هر که
دستتان میرسد بکشید . با کس در دنیا میزید ، زیرا قدرت دیدن
آثار شها متش را ندارم . در غفلت در خواب ، در بی خبری شکار
کنید . آنقدر سریع و ناگهانی عمل نمایید که حتی فرصت نفرین فر
ستاد ن ، بر من رانیابد .

بروید ، هر نامی که لازم دارید ، بر خود بگذارید و هر لباسی که فریبا
یی قوی تر دارد بر تن نمایید ولی هرگز و ابدا پابند هیچ اصول و
اخلاقی مبابشید .

درشالیزار

ادجنگ و ویرا کنی !
- زنده باد تبا هی و ما تم ، گر سنگی و جهل ، احتیاج و در بدری
گدایی و ذلت ! مگذارید بقای اینها به دشواری موا جه شود .
- شبانه در خلوت ، در تاریکی فریب ببندید ، شکنجه کنید ، بدرید ،
بسوازنیدو ... روزانه با بانگ هر چه رسا تر فریاد مظلومیت
برآرید .

- وه ، که چه لذت بخش است دیدن احمقی که براین فریاد هاباور
میکند و چه لذت بخش تراز آن هنگامی که نوبت خود او میرسد و با
بیهوده گی بر حماقتش اشک می ریزد !! (.....))
پس ازین جملات ، خش خش های نامفهوم می از نوار بلند میشود و
در قسمت آخر ، کف زدن های ممتد نسبتا صریح به گوش میاید .
اما شعار های (زنده باد «قابیل» امپراتور زمین وزمان ! ماپادشاهی
میخواهیم که خواندن ونوشتن یاد نداشته باشد ، ما تمدن نمیخوا
هیم ، به پول و اسلحه پیشرفتن ضرورت داریم
تنها چیز هایست که در سرپای این نوار سالم مانده و وضاحت
کامل دارد .

کابل - میزانی ۱۳۶۲

راه خامه ای که موتر ما آنرا می‌پیمود ، از میان شا لیزا ر میگذشت
نیم ساعت میشد که از مر کز علاقداری به راه افتاده بودیم. رفیقی
که ما را رهنمایی میکرد ، با اشاره انگشت قلعه یی را نشان داد و گفت:
... اینجا ست .

فاصله کمی مانده بود . از راننده خواستم توقف کند . به رفقای
خبرنگار گفتم :

شما ، بروین . مه با او دهقان می بینم و باز پیاده می آیم .
هوا گرم و نمدار و آسمان صاف بود ، ولی اندکی تیره رنگ
به نظر میامد. کلبه ها و قلعه های پراکنده و قطار های از درختان
بید یکنواختی بساط شا لیزا ر را بهم میزد . و بنا برین تخمین مساحت
آن دشوار بود . اما پهنه گسترده یی نداشت .
چون ساحه هموار علاقداری وسیع نبود . درسه جهت آن قبه
ها خوابیده بودند ، که به ترتیب بلند و بلند تر میشدند ، و به کوه
ها می پیوستند .

من از راه پلوان در چار- پنج قدمی دهقان رسیده بودم .
از کردهای شا لی بوی خاصی به مشام میرسید .
او، بیلی در دست داشت . دهانه یی را باز میکرد تا آب جو یچه را به

کرد جریان دهد. بدون آنکه متوجهم شود، مخا طبش کردم :

— پدر ! السلام عليكم، مانده نباشین!

رخ به من کرد. در حدود شصت ساله. به نظر میآمد. میانه قد ولاغر اندام بود. چهره آفتاب سوخته پرچین چشمان اندک بزرگ و ریش کوتاه تنک و ماش و برنج داشت. دستا رآبی تیره به سرش، کرته وایز را تافته نصواری به تنش و بوت رنگ و رو رفته لیلای به پاهایش بود. پیر مرد، آشکارا از دیدن من تکان خورد.

من لباس گرد آلود سفری به تن داشتم، سر و وضع وقیافه ام بیک کارگر سرکسای میماند، ولی آنچه موجبات نگرانی پیر مرد را فراهم کرد، سلاح کمربندی ام بود بنابرین با تعجب و تشویش به سلام پاسخ گفت :

— وعلیکم، سلامت باشی، خیریت خواس ؟

من، که حالت پیر مرد را درک کرده بودم، کوشیدم بلافاصله نگرانی اش را برطرف کنم. گفتم :

— پدر جان کاملاً خیریت اس، ما از کابل آمده ایم تا خبریتان بگیریم. مه، شماره اینجه دیدم، خواستم اگر اجازه شما باشه، یک کمی باهم صحبت کنیم.

وی به حرفهایم خوب پی نبرد ولی نگرانی اش کم شد. سوال کرد :

— پرسیده می تانم شما کیستین؟

گفتم :

— مه خبرنگار هستم، برای روزنامه مطلب نوشته می کنم.

باز پرسید :

— نفر حکومت خونستین ؟

بالحن محکم جواب دادم :

— هستم. چرا؟ شما از حکومت بد می برین ؟

گفتم :

- خاك ده دهانم ، مه كي گفتم كه از حكومت بدمي برم ، و ظيفه ايتنه فهميده نتوانستم .

باتبسمي توضيح كردم :

- مه ، حال واحوال شماره ، كاروبار شماره ، مشكلات و شكايات هاي شماره نوشته مي كنم . اي ، نوشته ها ده اخبار چاپ ميشنه ، هم حكومت از و خبر ميشه و هم مردم ، هم ده وطن خود ماو هم ده دنياي خارج .

پير مرد برسپيل مزاح گفت :

- خدا انصافت بته ، خي ، تو ماره تشپير ميكني؟!

گفتم :

- تشپير، ني ، مشهور مي كنم . خير ، حالي اجازه اس كه با هم گپ بزويم ؟

پير مرد ، باز هم كي جدي شد و متفكرانه پاسخ داد :

- ده كجا ؟

گفتم :

- هينجه ، سر همي پلوان !

گفت :

- ني بابا ، خانه ميرويم ، يگان چاي دم مي كنيم و او نه باز گپ مي زنيم .

تشكر كردم :

- زنده باشين ، لازم نيس ، هينجه خوبس ، صحبت شما براي مه هم چاي اس و هم نقل .

موافقت آميز گفت :

- ها ، راستي ، شما واري آدم ها ، ده اينجه ، خوب نيس همرا . هر كس به خانيش برين .

روي پلوان نشستيم . من كتابچه ياد داشت و قلم را گرفتم .

به خاطر م گذشت كه پرسيدن نام و شهر تش در آغا ز خوشايند

نخواهد بود ، لذا از آن منصرف شدم و به سوال دگر پرداختم :
- ده علاقه داری شما و خصوصاً ده همینجه امنیت چطور اس ؟
گفت :

- چه بگویم !؟

گفتم :

- حقیقته بگوین !

باز پرسید :

کدام حقیقته ؟

با تعجب تا کید کردم :

- حقیقت چند تا بوده میتانه ؟ حقیقت همیشه یکی اس !
پیر مرد بسیار صمیمی شده بود ولی نمی خواست جانب احتیاط
را از دست بدهد و در عین حال میل داشت ، چیز هایی را با من در
میان گذارد . طرف کوه سمت شرق که به ما نزدیکتر بود ، نظر افکند
و طنز آمیز گفت :

- حقیقت ، همیشه اگر یکی باشه همی حالی نیس .

اینبار رک و راست به سلاح لعنتی کمری ام اشاره کرد و گفت :

- حقیقت ، حالی هموس که اینه همی بخوا هه ، حالی هر کس
که همی ره پیش کد ، باید برا یفش یک حقیقت دیگه گفته شوه .

پیر مرد ، اندو هگینا نه سکوت کرد . من در ذهنم جمله مناسبتی
می پالیدم تا بدون پرگویی بتوانم سر صحبت را دوباره باز کنم .
تصمیم گرفتم جدی باشم . زیرا فکر کردم ، خندیدن به سخنان پیر
مرد سبکسری است و سر انجام گفتم :

- پدر جان ! مه ، درد تا می دانم . هست . سر مرد ها ، سر
مردم روز های سخت هم میایه . مگر باور داشته باشین که درد ما و
شما یکیس ، وای ، سلاح تنها برای دشمن ماست روی گپ های دیگه
میایم ، حاصلات تان امسال چطور اس ؟
بی تأمل گفت :

- هر ساله واریس ، جان می‌کنیم و می‌برداریم ، باز معلوم
شوه ، چه میشه ؟!

پرسیدم :

- دولت کود کیمیاوی ، تخم اصلاح شده ، یگان ماشین وقرضه
نقد به دهقا نها میده . برای شما هم ای ، چیز ها مهترسه یانی ؟
پاسخ داد :

- کسای که از سر خود تیرشون ، می‌گیرن .
اکنون نوبت من بود که تکان بخورم و وحشت کنم . من ، به
مطلب پیر مرد ، تارژ فای پی بردم ولی خود را به در نا فهمی زدم و
پرسیدم :

- مقصد شما ایس . نفر های دولتی که ای ، چیز ها ره بایده
شما برسانن ، سرش تجارت می‌کنن . اگر شما به همو نرخ ورقمی
که دولت اعلان کرده ، از شان بخواهین ، باز آزار تان میتن ؟
پیر مرد آهی کشید و گفت :

- نی ، ای چیز نیس ، مگردیگه برسان نکو!

من ، ناگزیر اطاعت کردم و زمینه صحبت را عوض نمودم :
- ده جا های مثل جای شما که شالیزا را زیاد اس ، احتمال
داره که پشه ملا ریا پیدا شو و مرد مه مریض کنه . اینجه ، ای
قسم ناجوری ها هس ؟

پیر مرد اندکی مکث کرد و پرسید :

- چه قسم ناجوری ها ؟

گفتم :

- ناجوری های تب لرزه . یک قسم مریضی اس که آدم دیگرانه
یاشبانه تب می‌کنه و می‌لرزه .
گفت :

- اینجه ، خورد و کلان لرزه می‌کنه . همی پیشتر ، وقتی که
توره دیدم مره ، خود مه لرزه گرفت . خو ، ده شب ، هم مه لرزه

می کنم و هم زن و اولاد ها یم . فکرمی کنم دیگه ها هم لرزه می کنن .
اگر دیگه قسم نباشه ، وقتی که کدام سیاهی ره ببینن ، حتما لرزه
می کنن .
گفتم :

- پدر جان ! شما جواب سوال اول مره حالی داد ین . مگر مه
خواهش می کنم . از ی هم معلومات بتین . که اینجه ، خانه ها و قشلاق
های شما دواپاشی میشه ، و وظیفه دار های مجادله ملاریا خون مردمه
گاه گاه معاینه میکنن ، ده قریه ها قشلاق ها و خانه هامیسرن ،
نمیرن ؟ ؟

پیر مرد ، دستش را به پیشانی اش گذاشت و به اندیشه فرو رفت
چون مکشش ادامه یافت ، ناچار گفتم :

- پدر ! ای ، گپ چرت به کارنداره . شما بگوین ، اگر کسای
که به همی خاطر معاش میگیرن ، وظیفه خوده اجراء نکنن حکومت
جز ایشان میتونه و اگر اجراء کنن ، آسوده خاطر میشه .
وی ، نگاه درد آلودی به من افکند . به نظر می آمد که خواهد
گریست . گفت :

- چرت مه به خاطر ایس که گفتن ای گپ ها چه فایده داره ؟
مگر مه بریت می گویم ، به خاطر ای که اولاد انسان واری معلوم
میشی !

بچه برادر مه داکتر ملاریا بود . پلوش ده یک جای دیگه خانه داره .
او ، از خاطر مه ، ده همینجه آمد که کار کنه . دونیم سال کار کد .
مثل تو ، آتشی بود ، مگر از تو کده بسیار مقبول بود . مه ، دختر
خوده برایش نامزد می کدم ، جوان مرگ قبول نکد . به مه نی ، به
کس های دیگه گفته بود که پشاور پی واری دختر های شهری
و تعلیم یافته کباب استن . راست هم میگفت .

خو ، اینه ای قسم حال و روز آمد سال پیش ، یکروز جمعه بود ،
رخصتی بود . مگراو ، رفت . میگفت ده یک قریه مابین بیست - سی خانه

... و کلو. له ها گپ میزدند

مریض ها یی ره دیده که حالشان بسیار خراب اس . یكروز پیش كه رفته بود ، دوا كمبود كده وبریشان دوا میرسانه .
همو كه رفت ، رفت . گر فته بود نیش .
پیر مرد ، باز به دامنه های كوه شر قی خیره شد . بغضش تر كید و گریه آلود ادامه داد .

- آه ، خدا یا ، خداوندا ! به هیچ مو من و مسلمان نشان نئی ، به كفر و گبر و نصاریشان نئی ، به هیچ مخلوق نشان نئی !
برادر زاده گكه لهج كده ، دست بسته و پای بسته ، با لای تاوه سنگ خوابانده بود ن . كتی تبر ، اول ده پنجه گك های پایش ، باز به بند پایش ، باز به زانو هایش و همیطور تابالا زده زده میرفتن .
تابه سینه اش هم كه میزدن ، طفلك جان داشته . چه زجر ی دیده ها ..
چطور جان داده . آه خدا یا !

لبان و دست های پیر مرد می لرزید در حالیکه قطرات اشکی را كه به گونه هایش لغزیده بود ، پاك میكر داد ادامه داد .
- بچیم . تره بخدا دیكه پرسیان نكو . ای گپهاره زدنش چه فایده دارد ، می گو م چه فایده داره ؟؟

دیگر حق حق میگریست . بیلش را بر داشت و سوی خانه اش روان شد ، در همان حال خطاب به من گفت :

- برو بچیم . به سلامت بری . احتیاط كو . از پیشانی نیت نور مسلمان می چكه ، مثل برادر زاده گك نامرا دم كه خدا از تو دور داشته باشه . مگر اونها ، او ظالم ها يك چیز یستن كه عقل بشر خو ، سرش كار نمیكنه

من ، جابجا خشك شده بودم ، زبانم لال شده بود ، حتی نتوانستم به عنوان خدا حافظی دستی بسویش تكان دهم .

چند لحظه بعد ، متوجه شدم كه موتر از قلعه بیرون شد . همراهانم از قرار گاه گروه «مدافعان انقلاب» كه از افراد بریده از دسته جات ضد انقلابی و داو طلب به تازگی تشكيل گردیده بود ، با زمی گشتند .

آنروزها در مجرد می زیستم. اتاق رنگ و رو رفته یی رادرمنزل
سوم يك اپارتمان پنج طبقه یی کنار جاده عمو می کرایه کرده بودم .
کلکین اتاق به پشت اپارتمان به سمتی باز میشد که کلبه های
خرابه باديوار های گلی شوره خورده و کوچه های تنگ و کج و معوج
پهنه آنرا تادامنه های کوه مقا بل دربر می کشید .
نزدیک های شام کف اتاق راجارو زد م ، سوی کلکین رفتن تا
آنها ببندم .

هوای گرم و مرطوب اوایل تا بستان هنوز روشن بود .
میشد رنگ های لباس رهگذران کوچه عقبی اپارتمان را بدون کمک
پرتو چراغ کنار جاده که در دهانه کوچه همانند م به درخشش آمده
بود ، تمیز داد .

يك تا کسی درست پیوست به پایه چراغ برق ایستاد ، دو مرد
يك زن از آن فرود آمدند . نگاه های مرا بیش از همه قامت
خوش تراش زن به خویشتن کشید نسیم شامگا های دامن مخمل
لا جوردی اش را که تا زانو ها می رسید ، به بازی گرفته بود .
بالا تنه نازك فیروزه یی روی سینه های برجسته اش می لرزید . امواج
زلف شبگون در ازش و حواشی شال مشبك هم رنگ آن که روی
دو شانیه يك بازویش آویخته بود ، نیز باباد میرقصید . چشمان
سیاه درخشان بینی بلند ، صورت گندمی روشن و لبان ظریفش از

از فشار هوای آزاد و اندك ناآرامی جو تا گوناگون و غایب زیبا
تری می یافت. ندانستم ساق های دلر بایش جورا بی داشت یا نه ،
ولی بوت های شیک مشکی درپایش و دستکولی با همین رنگ
کنار بازوی عریا نش مانند الماس برق میزد.

یکی از مردان که معلوم میشدشوهر زن است ، مانند وی جوان
بود ، سرو وضع مرتب و دریشی مرغوبی داشت .

آنان در کویچه تا برابر کلکین اتاق من پیش آمدند . زن دستمالی
را روی بینی و دهانش میفشرد . زیرا در کویچه زیاده دان خا نه ها
سر کشیده عفونت تندو تحمل ناپذیری را متصاعد میکرد و در
میان آنها مردابی نیز امتداد داشت.

در اینجا مردان تمام ساحه کویچه را فرا گرفته بود . مردان
با خیزهای بلند از آن گذشتند . ولی زن نمی توانست بدون اینکه
ظرافت بوت هایش را قربان نکند و پا های لطیفش را به گند بیالاید
بگذرد . بنا برین تقاضا شوهر را برابر اینکه خیز بردارد . با بد
خلقی و اعصاب خرابی رد میکرد و میگفت
- نمی تانم ، نمی تانم . نمی تانم .

مرد دیگر ، که آشکا را دیده می شد عبور دادن زن را وظیفه
خود میدانند ، با دستپاچگی چند توتو کلوخ را از دیواری که آنسو
تفرور ریخته بود ، آورد و در فواصل سه قدم کوتاه در میان مردان
قرار داد .

زن باترس و لر زبر آنها پناه داد . گام اول به خیر گذشت ولی در
دومی نتوانست تعادل پیکرش را بر روی پاشنه باریک بوت نگه دارد .
میان لای و لوش در غلغله . آنگونه که زلف ها و پیشانی اش نیز با
کثافات سرازیر شده از زیاده دان خانه سمت راست بیالود .
زن پس از اینکه مردان او را برداشتند ، دشنام تلخی بر زبان
آورد :

- مردم مرده !! يك ، کویچه خود هم پاك نمی کنند !

شوهر بالحن اندو هنا کی گفت:

- مرد مه داو ، زن ، ای کارساده نیس . اونه می بینی حا لی سر
همی گپ که ای کثافت ها گم شوه یانی ، چه میشه !؟
زن به گریه افتاد. بابغض متراکم در گلو به مرد دو می اشاره کرد
وبریده بریده گفت :

مه نگفتم که ده خانه ویرانه ازی نمی رو م . حالی دیگه هم صد
خطراس .

شوهر عذر آمیز پاسخ داد :

- آخر بیچاره ما مایم اس. یکسال میشه که به خانه ایش سر نزد یم.
باز ، او زحمت کشیده . انسانیت هم یک چیز اس .
آنان به تند ی پیش رفتند . زن نیز چون دگر کار از کار گذشته
بود ، «مردانه» گام برمیداشت . گفت و شنود های دیگر شان به
گوشم نرسید و خود در انحنای کوچه به زودی ناپدید گردیدند .
کلکین رابستم و روی دو شک دراز کشیدم . حالم سخت بهم -
خورده بود . افکار ناراحت کننده زیادی به دماغم هجوم میاورد .
به نظرم آمد ، صدای زن در اتاقم گردش میکند ، بلند و بلندتر
بزرگ و بزرگتر میشود :

- مردم مرده !!

یک ، کوچه خوده هم پاک نمی کنند !

- مردم مرده !! ...

- مردم مرده .!!...!!

وبه دنبال آن صدای شوهر ، همچنان چرخ میزد و گسترش
می یافت .

- مردم مه داو ، زن ، ای کارساده نیس . اونه می بینی ، حا لی سر
همی گپ که ای کثافت ها گم شوه یانی ، چه میشه !؟

- مردم مه ، داو ، زن

- مردم مه داو ، زن ...

بعد تر به نظرم آمد که تن و لباس من هم به کثافت آلوده شده است . به موی و پیشانی ام دست کشیدم . انگاشتم که دست هایم نیز آلوده شد یا اصلا از پیش آلوده بود ، حتی پیشتر از افتادن آن زن در مرداب ، حتی ، از سالها و سالها پیش .

انگاشتم ا تا قم نیز يك مرداب است ، من میان آن افتاده ام ، در آن فرو و فروتر می روم . دیوارهای اتاق ، همان دیوارهای کوچه هاست و کلکین و دروازه اش دهانه زباله دانه ها ، که از خانه ها بیرون زده است .

اتاق راتر ك گفتم و به دهلیز برگردم . به نظرم آمد ، دهلیز هم کوچه است و ما لا ما ل از کثافتات و زباله ها .

به رستو را نت رفتم . پیش خدمت ، بدون اینکه تقاضا کرده باشم ، برایم غذا آورد و گفت :

— امشب ، قابلی ، بسیا رمزه دار آمده ، ازی خاطر بریتان آوردم ، کیف می کنین !

ولی نتوانستم حتی لقمه یی هم بدهان ببرم . دلبدی پیشگیری ناپذیر برایم دست داد . خود را به تشناب رسانیدم ،

آنقدر استغفرا غ کردم انگاشتم روده ها نیز از حلقو مم بدر شد .

داکتری که در اپارتمان ما اتاق داشت . از وضع من اطلاع یافتن با یکی از پیشخدمت های رستوران به سراغم آمد . مرا واپس به اتاقم بردند . داکتر در بدنم سیروم زرق کرد . و تابلیت های ضد تهوع و آرام بخش برایم خورداند .

پس از دوسه ساعت که صحتم بهتر شده بود . از تدا عی تخیلات مضحك چند ساعت پیش خود ، کم کم به خنده افتادم ولی بار دگر صدای آن مرد در اتاقم پیچیدن گرفت :

— ...اونه ، می بینی ، ، حالی سرهمی گپ که ای کثافت ها گم شوه یانی ، چه میشه؟!

پیرامون این جملات به فکرافتاد م ولی به مفهوم آن پی نبردم
به خود گفتم :

- خوب ، شاید با کسی در این باب دعوی وجد لی داشته که به
پایان خوشی نیانجا میده . و خوابم برد .

نیمه های شب ، باصفیر گلوله ها از خواب پریدم . در پیچ و خم
کوچه های همین محل آواز فیرهای پراکنده شنیده میشد ..
انگاشتم شاید دزدانی به گیرافتاده اند و مقاومت مسلحانه
میکند .

باز به خاطر م گذشت : احتمال وجود لانه های ضد انقلاب ، در این
محل میرفت ، شاید چیزی کشف شده ...

اما متوجه شدم که درگیری در دانه کوه شدیدتر است ، حتی
انفجار مین های هاوان به گوش میرسد .

لحظاتی پستر ، سخنان کسی که احتمالا در جاده عمو می قرار داشت
بلند گردید . آشکارا بود که توسط بی سیم سخن میگوید :

- «گلدسته» ! ، «نیلو فر» حرف میزنه . «گلدسته» ! «گلدسته»
نیلو فر ، حرف میزنه . قوت دشمن زیاد نیس ، نیروها از پشت رسیده
و محاصره شان کده ، یک تعداد افراد و وسایط وظیفه بتین ، جاها
و خانه هایی ره که هاوان خورده . ببینن . اگر کسی زخمی شده باشه ،
زود به شفاخانه انتقال بتن !

من ، باینگونه حوادث و صدای فیرهای شبانه نا آشنا نبودم .
بنابرین سعی میکردم بر آن اهمیت ندهم . اما موفق نمی شدم
جلو اندیشه ها و تخیلات خود را بگیرم . دوباره صحنه هایی که شام
دیده بودم پیش چشمم جستن گرفت و گفت و شنود آن زن و مرد با
صفیر گلوله هادر هم آمیخت .

پرسشنامه

اکنون ، این جملات مرد ، بانبروی بیشتر ی در اناقم می پیچید :
- او نه می بینی ، حال سر همی گپ که ای کثافت ها گم شوه یانی ،
چه میشه ؟!

- او نه می بینی ... چه میشه ؟!
- او نه می بینی ... چه میشه ؟
باز ، به من اختلال مشاعر دست داد ، انگاشتم که گلوله ها هم
گپ میزنند .

برخی می گفتند :
- ما کثافت ها و مرداب ها رانا بودمی کنیم .
و دیگر ها خشمگینا نه تر نعره میزدند :
- ما نمی گذاریم . نمی گذاریم . نمی گذاریم .

کابل ثور ۱۳۶۱

شب تیره و ساکت به نیمه نزدیک میشد . ساکنان دهکده ها چراغ ها را خاموش کرده به امید خواب راحت که در این اواخر کمتر به آن دست می یافتند ، به بستر رفته بودند .

حامد ، ورق های را که پیشتر روی آنها کار کرده بود ، در جیب نیم تنه اش گذاشت . میخواست زودتر به خواب رود ولی یادش آمد که از يك هفته بدینسو ریشش را تراشیده .

در برابر آینه قرار گرفت ، دریافت که از گونه های پر گوشت و سرخ و سفیدش جز پوستی نازك كه گفتی در چقوری های الاشه اش بخیه زده شده چیزی به جای نمانده چین و چروك زیادی گرداگرد چشم ها ، میان ابروان و سطح پیشانی اش را فرا گرفته زردی بی همانند برگ درختان و تانك های دهكده كه همین امروز متوجه آنها شده بود ، بر همه جای صورتش دویده و حتی حلقه های سیید چشمش را كمر بایی کرده است .

در پایان ، با كف دست پنجهش قطره درشت خونی را كه از زخم های تیغ ، بیرون تراویده بود بر رخ مالید . چند قطره بلورین اشك روی صورتش گلابی شدند و به پایین ریختند .

باخود گفت :

— اشك سرخی ره می بره وزردی ره ، نی !... —

به دشواری از جابر خاست ، سا مان هارا کنار گذاشت .
رویش راشست . لامپ را خاموش کرد و روی چارپایی منجی دراز کشید . تمامی اندام هایش ذلّه و کوفته و تشنه استراحت بودند . ولی مغزش مانند آتشفشان می خروشید . تحریکات عصبی یاد ها و خاطره ها ضربان قلبش را نامنظم تر میکرد ، قفسه سینه اش را درهم می فشرد و دو طرفه پیشانی اش را به کفیدن می رسانید . چیز هایی از لای کاغذ های میان جیب نیم تنه اش در اتاق سرازیر میشد . اتاق را ، از خون ، از تصاویر بدن های قطعه قطعه شده ، از اجساد سوراخ سوراخ ، از آتش ، از بوی باروت ، از انفجار ، از نعره ها و ضجه ها می انباشت .

با فشار این کابوس از جابرید ، تکان هایی به عضلات خود داد ، بر صورتش آب زد ، کلکین را گشود و چند نفس هوای مرطوب و سرد پائیزی را در سینه فرو برد . برگشت و دوباره دراز کشید . سعی میکرد خود را در فضای دیگری قرار دهد ، از گذشته ها ببرد و به آینده هایباندیشد .

بهبود نسبی در وضعیت پیدا آمد . اندیشه و تخیلش چون دوستان مهر بان به دادش رسیدند ، امید هادر برابزش به پرواز در آمدند و رویاها ی دل انگیزی در آغوشش گرفتند .

آرزو مندی شدیدی در خاطرش جوش زد :

— کاشکی ، یکبار آدرسش ره پیدا کنم ، اگه ده میان آتش هم باشه خوده میزنم ، ده پایش می افتم ، عذر میکنم ، سواد بریش یاد می تم چشم و گوشش ره واز می کنم ، بریش جها نبینی می تم . این ها از یکطرف و از طرف دیگه ، همیکه از آنها خبر شوه حتما هم فکر م میشه همسنگر م میشه ...

و خوابش برد .

حامد را آتشب به خا طر تکمیل اسناد ونیز به خا طر اینکه پنج شبانه روز به درستی نخوا بیده بود رخصت داده بودند . انا قش درسرا چه حویلی يك رفيق حز بی قرار داشت .
تك ... تك ... تك ..

حامد که در خوا ب عمیقی نبود ، بانخستین صفیر فیر ها از جا جست وکنار کلکین رفت

- گرس... .. تك ... گرس ..

گرچه هوا پرده و غبار بود ، حامد محل فیر ها و حتی آتش - تفنگ ها و ماشیندار ها را دید .

جنگ سختی در حوالی «پوسته امنیتی» در گس رفته بود .
(پوسته) دهانه دره یی بود که به اعماق کوهستان های شرقی امتداد می یافت . نیرو های نسبتا بزرگ ضد انقلاب در این کوهستان ها جابجا شده چند بار از همین معبر به دهکده ها نفوذ کرده شبیخون زده بودند . اینک شروع بارنده گی وتشدید برودت هوا ، احتمال حرکت آنان را به دهکده ها بیشتر میکرد و بنابراین «پوسته - حامد» اهمیت روز آفزونی کسب کرده بود .
زدو خورد لظه به لحظه او چ می گرفت .

حامد ، خود را آماده کرد . ما - شیندار کلاشینکو فش را برداشت و به راه افتاد . فاصله انا ق - «پوسته» که نیم کیلو متر بیشتر نبود ، به تندی طی شد . حامد از شدت مقاومت در یافت که بر خلاف شب های دیگر ، امشب نیروی بزرگی اند و اگر با این سرعت نبرد ادامه یابد ، صبح ناشده ذخایر مری در «پوسته» به اتمام خواهد رسید . بدین جهت راه خود را به سمت بطریه توپچی که به تازه گی در استحکامات این «پوسته» افزوده شده بود تغییر داد . اتفاقا قوماندا ن نظامی هم در آنجا بود ...

حامد ، دوباره به سوی عساکر و رفقای حزبی بازگشت از طرفی خود و قوماندا ن ، آنان را از فیرهای بدون هدف بر حذر داشت .

لحظه یی بعد ، غزش تو پ دراعماق دره و سراسر کو هستا ن
طنین افکند . گلوله یی در عمق دره فرو رفت و منفجر گردید . به نیرو
های دشمن که تا کنون نتوا نسته بودند از سد آتش نیرو های انقلاب
گامی فرا تر گذارند ، سرا سیمه کی دست داد . چند اسپ از تنگنای دره
شیشه کشان بدون سوار به بیرون گر یختند گلوله دیگر ، در دهانه دره
به کوه تصادم کرد تا جاییکه بخشی از پار چه های سنگ و آهن روی
سنگر های انقلابیو ن نیز پرت گردید اما دو گلوله آخرین در ژر-
فای دره ناپدید شد .

نبرد که بیشتر از دو ساعت به گونه دم افزون ادامه یافته بود ،
به تگاتک پراگنده مبدل گردید .

حامد و دو رفیق دیگر به سوی سنگر های مقدم خزیدند ...
نزدیک به دوساعت دیگر گذشت . سپیده هاوسیا می ها درافق
روبروی سنگر حامد ، در کشاکش آمدند . شفق گلابی وار غوا نی شد
گلابی و سپید ، سپید وار غوا نی و سرانجام به طور کامل سپید
گردید .

کم کمک بته ها و خار بته ها ، سنگ ها و درختان ، پست و بلند
تا کستان ها ، حیاط ها و کلبه ها نمودار می شدند و در غبارشیر
قام به مناظر رویایی شباهت می یافتند ، اما هنوز تگاتک پرا-
کنده از میان دره ادامه داشت . دیگر مظلوم میشد که هدف نگهداشتن
فرصت برای انتقال مرده ها و زخمی هاست .

حامد و دو همسنگرش پیش تر رفتند و از عقب پره سنگی بزرگ
امتداد دره راتا نخستین مار پیچ زیر نظر گرفتند :

تگاتک و رفت و آمد قطع شد . حامد که در فرو رفتگی کوه مقابل
چیزی را دیده بود ، به دره پایین گردید . پوچک کارتوس هاو داغ
های خورد و بزرگ خون اینسو و آنسو دیده میشد . او ، از نوادر
نسبتا عریض آب بدانسو گذشت جای انفجار یک مرمی توپ درفا-
صله بیست ، بیست و پنج متری به نظرش آمد . نقش دو اسپ را

اند کی دور تراز مر گز انفجا رتشیخ داد .

ناگهان صفیر چند فیر و آوای سم اسپ ها از داخل دره حامد را
مشوش کرد . باز گشت به عقب ممکن نبود ، ناگزیر «پروت» کردو
عقب پره سنگ نسبتا کو چکی خزید .

دو سوار در چند قدمی حامد پیا ده شدند . حامد دریا فت که با
یک ضربه کوتاه ، کار هر دو رامی توان ساخت . دست نزدیک ما شه
برد ... ولی ... یکی گفت :

— صمد! چشم از و طرف نبردار ی ، مه می آرمش ، از جا ی او
کافرا ، اینجا بالکل دیده میشه. و خود، با ترس ولرز ، جانب فرو
رفتگی بغل کوه، بالاخزید.

حامد ، که وجودش هیچ توجهی را بر نیا نگیخته بود، در همان حال
مدتی خیره ، خیره به چهره صمد نگریست . او را باینکه دهان و روی
و گوش های خود را توسط شافلنگی پیچا ندیده بود ، کاملا شناخت
چیزی کشیده و باحرکتی جنون آمیز از عقب سنگ پریده خود را به
آغوش و بعد به پای صمد افکند . صمد همچون درنده و حشت زده
برچه تفنگش راچندین بار به مغزوگردن و پشت حامد کو بید و باعجله
ساعت و محتویات جیبش را ربود. آن دیگر نیز نعشی را به دوش کشیده
در رسید . هر دو برق آسا . بر اسپ ها پریدند و ناپدید گشتند .

نیم ساعت بعد کسی در «پوسته» گزارش میداد :

— ما نتوانستیم معنای این حرکات را بفهمیم و به خاطر حفظ جان
حامد ، فیر نکردیم .

اما ، در آنسو ، چند مار پیچ بالاتر ، زیر تاوه سنگی بزرگ
در عمق دره، سر کرده باده دوازده تن از سر دسته های باند . کنار

آتش نشسته و صبحانه صرف میکرد. او، به صمد «غازی» لقب دادو کا غذ هارا به میرزا سپرد تا بخواند:

«پرسشنامه داو طلب عضویت اصلی حزب دموکراتیک خلق افغانستان.»

نام - عبدالحامد ... نام پدر عبدالحامد. سن - ۲۱ ساله ... درجه تحصیل - فارغ صنف ۱۲. اقارب - برادر بزرگم ازدو نیم سال بدینسو لادرك است.

پدرم در جوزای امسال، وقتی با خواستههای باند ... مخالفت کرد، یکجا بامادر و برادر کوچکم توسط آنان قطعه قطعه گردید. آنها خواهر نزده ساله ام را با پول و آذوقه و وسایل خانه بردند و حویلی را آتش زدند. پساً نتر اطلاع یافتم که خواهرم در قصریک شیخ عرب خود کشتی کرده است...»

سر کرده به قاه افتاد:

«آفرین، غازی صمد! بر پدر و مادر رحمت. تخم باقیما ندهای احمد ملعونه هم نابود کدی!!...»

صمد که به تازه گی، پس از کسب تعلیمات ویژه در کمپهای واقع پاکستان، در این باند تو ظیف و فرستاده شده بود، همانند کوری که بینایی اش را باز یافته باشد، یکباره با منازری که در عقب کلمات پرسشنامه، قرار داشت، تماس یافت. گذشته ها برق آسادر برابر دیده گانش جستن گرفتند، به روزگار دهقانی خود باز گشت، از جمله به آنروزی که در مسابقه سگ جنگی، خان - همانکه اینک بهش غازی لقب میداد - او را در عوض سگش که از میدان گریخته بود، با سگ خریف به جنگ انداخت و سگ چندین بار چه گوشت بدنش را کند.

بابہ کریم

در حالیکه تنش به شدت داغ شده بود و می لرزید ، دست به ما -
شه برد ، چرخید و چرخید .

از دهانه ماشیندار حامد ، که اینک در دست صمد بود ، صاعقه
هول انگیز در دره فرود آمد .

صمد به ضجه افتاد :

- تو صه صدا ی - اوره (برادر! برادر!) اوره نش نیدی - نغامیدی
... ها ...

وباز مز مه بریده بریده این کلمات ، دو مر می اخیرا از راه
گوش در مغز خود رها کرد و کنار اجساد سر کرده و دیگران بر زمین
افتاد .

آسمان آهسته آهسته صاف و روشن میشد ، مردم دهکده ها
تقریبا بی خبر از همه چیز ، خسته و خواب آلود پی کارهایشان
می رفتند .

دلو ۱۳۶۰

رود ، بی موج و آرام ، خورشید آتشین را در نیم دایره انحنای
مسیرش از شرق به شمال فرو برده بود . ستون های نور یکه ازین
آتشکده ابدی ساطع میشد ، دیده گان کم فروغ پیر مرد را ، بر مناظر
بالایی می بست ولی در سطح پایین تامتتها ی خیزش دید .
درختان سبز ، عما را ت خاکی وسپید ، بهشته های چمنی آگنده
از سنگ ها و صخره های خورد و بزرگ چونه یی و چقمقی و بته
های گیاهان خود رو منعکس بود ، گروه کوچکی از مرغایان در کناره
هابر ته آب ، منقار میزدند و چند قوی سپید باناژ و گر شمه عاشقانه اینسو
و آنسو با هم میر قصیدند ...

پیر مرد نازه از شست و شو ی پیراهن و تنبان صحن نیلی ، لنگی
گلداز ، فوته گمر و روی پاک خود فارغ شده بود ، آنها را بر فراز
بته های خار و سپند عقبی گسترده .

در آسمان صاف غبارناز کی از گرد های متصاعد از شهر و دود
کافه ها و نسیم وار ها با هوا می آمیخت .

پیرمرد، کنار دریا نشست . برچهره آفتاب سوخته ، جبین چین گرفته وشیار های بر جسته اطراف چشمانش ، که کتاب عظیم را زهای نهان و آرزو های سر کوفته رامی ساخت ، نگاهی افکند .

چنانکه گویی تحمل دیدن این منظره را ندارد . ضرباتی با انگشتان در شتش برآب نواخت . بعد ، مقداری از آن برداشت و بر صورتش زد . قطرات بلورین کوچک آب که بر ابروان پر پشت و تارهای سیاه و سپید بروت ضخیم و پرچین شده اش نشستند ، بزرگ و بزرگتر شدند ، پیاله شدند ، حوض شدند ، چشمه شدند ، دریا شدند پیرمرد را تا اعماق در خود فروبردند .

پیرمرد ، سوار بردوش امواج بادیا ، که از پایین به بالا ، از نشیب به فراز می تاختند ، رفت و رفت ، نوار طولانی و مار پیچ را پشت سر گذاشت و در دره یی آشنا و مالوف بر ساحل پیاده شد .

کوه های دو طرف که هنوز زبرف های سال پار را در دندانهای خود نگه میداشتند . نسیم سرد و مطبوعی به سوی او میفرستادند . درختان میوه و شاخچه های قد برافراشته تا ک های انگور ، باشورا نیدن برگ های زرد و سرخ و سبز به او تعظیم میکردند .

کبک ها و کبوترها و مرغکان خوش رنگ سمفونی دل انگیز پیشواز رابه نوا گرفته و آسمان فراز دره با نقوش سحر آمیز تکه های ابر ، به او خوش آمد می گفتند .

مخمل سبز بساط دره ، چون فرش بزم های وصل دل داده گان خوشبخت در ماه های غسل ، برق میزد و اما ، آبشارها و جویبارهای نقره بین زمزمه های دردناکی سرداده بودند . آثارهای تری خورده گویی خود کشی کرده و شفتالوهای بر زمین ریخته انگار ، قلب های آغشته به خونی رامی ماندند که از سینه هاکنده شده با شدند دیوارهای شکسته و باران خورده کلبه های کهن و منازل نوین به جای همه توده های اسیر دهکده های میان دره ناله میکردند . ضجه

های سوزانتر از بام ها ، دروازه ها ، کلکین ها و دیوارهای صاحب
کم کرده یی برمی جهید که حدود نیم کیلو متر به استقامت غرب
از دریا فراتر بود . این ضجه ها با نزع اشك آلود و کود کا نه با غ
حیات که گویی از غیبت پدر ، جان پریش رسیده بود ، ماتم تلخی
رامی ساختند .

پیرمرد ، دید ، خانه - خانه خودش و با غ - با غ خودش است
که به یغما رفته ، از دار و ندارش در آنها اثری نیست . اسب های
دوست داشتنی سه گانه و رمه صدراسی گوسفندان مالوفش ، دیگر
در زمین و فضا ی این حیات سم نمی کو بند و بعبع راه نمی اندازند .
چشمیان پیرمرد ، بسته و باز شد بیشتر نگریست . خانه یی خاکستر
شده ، خانه درسوگ نشسته صابر را دید . صابر پهلوان را که تنه اش
همانند يك كنده پولاد بود ، چهره سربی رنگ ، پیشانی گشاده ، ابر
وان پر پشت ، چشمیان عقابی ، بینی تراشیده بلند ، لبان سفت و زبر
دندان های صدفگون او را به خاطر آورد و شانه های پنهان او ،
بند و باز و دستان و پا های او را که هر کدام کوهی از قوت و نیرو
بودند .

شبخ زنی به خاطرش آمد که چشمانش چون دوشید سیاه
میدرخشید گونه هایش : چون انارهای آتش رنگ شعله میزد .

جبین ماهوش و بینی مرمرین لبان یا قوت فام ، زلفان مشکی
دراز و اندام جاد و خرام او ، مشاعر هر نظاره گری را مختل میکرد . او
زن صابر بود و عاشقانه ای - پهلوان کم نظیر رامی پرستید .

تیغ شبی که او و صابر ، هر دو تفنگ به دست در خط دفاعی دهکده
سنگر داشتند ، خانه شان که در میانه این خط قرار داشت به آتش

کشیده شد . صابر با اینکه تنی چند از آتش افگنان را به خاک انداخت
و آرامش نسبی برقرار گردید ، از موضع به در آمد تا با آتشی که بی
رحمانه هستی اش را خاکستر میکرد ، بستیزد . اما تبارز پیکر
تو مندهش در برابر شعله ها امکان داد تاثیر ی بر قلبش نشیند .

زن که چنین دید ، با سر عشتگر ف ، به روی سینه بهسویش خزید . پیکر بیجان پهلوان را در موضع بردو بی توجه به مرگ همسر محبوب و خاکستر شدن کاشانه سعادتش بر آنانیکه باز پادآور دین صابر ، سخت جری شده بودند تاسحر گاهان به تیراندازی ادا مه داد و نگذاشت گامی به پیش گذارند .

پیر مرد ، صابر را بیش از آنکه در قبر بیابد ، در جبهات سطوح مرتفع و دره های علیا یافت که دوشادوش او و دیگر همزما نشین روز روشن را پر دشمنان شب و شب ارقیا مت میکرد .

پیکر شکوهمند دیگری برابرش نمودار گردید . حمیدالله پهلوان چا پیر انداز زبردست ، برادر صابر بود که تفاوت او با صابر تنها در پنج ساله سن بیشترش خلاصه میشد . حمیدالله هم از بستر داغ نبرد ، به صابر پیوسته بود .

یاران قدیم شکار و روزگارش ، تیرانداز بزرگ حاجی غلام نبی ، روحانی نورانی ، جذاب و احترا مانگیز ملا غلام محمد که دو می را در مسجد ، کشته بودند و او لی سر بر سنگر نبرد گذاشته بود از مقابل دیده گان پیر مرد گذشتند .

بعد دو فرشته از پشت تپه ها و کوه های مقابل فراز آمدند . يك زن و يك دختر که در جوش بهار زندگی گل داده بودند . آنانی که با زنان و مردان جان بر کف دهکده های بالایی چار ساعت کامل جنگیده و گلوله های آتشین دشمن را بر سینه های حیات بخش خود نهفتند .

بدین گونه ، قطار شهیدان شناخته و ناشناخته با سرهای بریده ، سینه های شکافته و پیکرهای سوخته از افق دید پیر مرد گذشتند . آه و سوز زنان اشکریز بیوه ، پری دختران عاشق مرده ، یتیمان پدر گم کرده و مادران جگر کباب فرزند از دست داده چون اقیانوس از آتش او را در خود فرو برده بود که شرفه گامی از عقب ، رشع افکار و خیالات پیر مرد را به رعشه افکنند و سیما ی جوانی که کنارش آمده بود ، در آینه آب ، پدیدار گردید .

— هه. قمر جان. تو هم آمدی!!

قمر الدین، جوان عنا بی چهره و بلند بالا که عینا مائنه دختر ی جذاب و خوش سیما بود، پیر مرد را بسیا ر دوست میداشت.

بااو شو خي میکرد، بااو در صحبت های دلپذیر دور و درازی گرم میگرفت. او در تازه گی ها دريك در گیر ی شبانه بادشمن درفا- صله خیلی نزدیک به جایی که اکنون پیر مرد قرار داشت، پیش روی او، به خاک افتاده بود.

پیر مرد، که هنوز بر خود تسلط نداشت. خیال میکرد، آنگه روبه رویشی مجسم شده، هموست.

خنده بی خیال تازه جوانی، او را به خود آورد. پیر مرد به بالا نگریست. نو جوانی باموی و چشم و ابروی سیاه، برو روی سپید و قامت رسا بالا ی سرش ایستاده بود او، از خطای باصره اش اندکی منفعل شد:

— هه، بچم! اسما عیل جان، خدا عمر ته دراز کنه، چطو، خبر یمه گرفتی؟

— بابا بخیز، بریم که رفقا منتظر استن، نان تیار اس!

— میروم. بچم، میروم.

• • •

پیر مرد، که در دو تمنا ی تحقق نیافته هزاران انسان دلا سیما - یشی متهلور بود، پس از صرف نان با اشاره به بیرق سه رنگ دولتی که بر فراز عمارت قرارگاه میرقصید، باسوز کاملاً ملموس و با حو کاتی گویا تر از زبان گفت:

— هی. ی... یکار که همی بیرق دولتمانه همی طور، دم جایمان بلند میکه م و همی طور. شمال شور یشی میداد، باز دیگه ارمان در دلم نمی ماند.

او، در ضمن، خاطره برافراشتن بیرق دولتی را در علقه

داری همجوار تدا عی میکرد که در نتیجه تحقق پاکسازی آن ، با دست خودش صورت گرفته بود.

شب فرارسید . پیر مرد را به علت عود کردن مریضی ایکه در زیر شکم داشت ، از وظیفه معاف کردند ولی خود ناراضی بود . بانارا حتی در بستر افتاد . نتوانست بخوابد . ناگزیر در بحر تخیلات دورو درازی فرو رفت .

می دید ، جوان است ، درد لدشت ها و دره های فرا تراز زادگاهش رمه خان محل را می چراند ... پادو های خان در حدود دوصد گوسفند رامی آورند و به او می سپارند :

- خان دیروز ایهاره خریده ، حساب کو ، اگه يك دانیش کم شوه باز می فامی که ده سریت آسیاره می چرخانه .

و این از جمله غنائیمی بود که به یغما گرفته و صاحبانش را معمولاً سربه نیست میکردند .

می دید ، دختری جوان ، پابرهنه و وحشت زده از میان قلعه خان ، که به قصری در جزیره شباهت داشت ، خود را میان آغیل می اندازد چون با او بر می خورد باند به وزاری جگر خراش میگوید :

- از برای خدا ، توهم خواهر و مادری داری ، مره نجات بتی ، دست و پای پدر یمه بسته کده ، مره ایجه آوردن ، بی ناموسی میکنی ، مه نامزد دارم ... مه خوده میکشم .. آنوقت پادو های خان سر می رسند دختر را میگیرند و به او میگویند :

- ای دختر فاحشه اس ، برادریشه به خاطر ایکه او ره ده بد اخلاقی نمی ماند ، کتی رفیقش کشته . او ره خان صاحب ده حکومت می سپاره . گپ همیس ، توره غرض نیس . اگه از دهنیت چیزی برآمد از جانت امید نگو .

می دید ، بالاخره خان او را احضار کرده و چون گرمی خون آشام بدو مینگرد و میگوید :

- تو ، آدم بدی نبودی ، مگه ای چوپان نو خانه زادی ماس ، مه حفته

جدا کند یم . صد تا بزه میشه ، مه دوتای دیگره هم بریت بخشش می تم .
بروخدا یارت ، لاکن هوش کنی که راز خانه مره ، جایی نگوی مره ،
خو ، می شناسی ؟

می دید ، دیگر باگوسفندان خودش مشغول است . قطعه زمینی را که
از پدر برایش مانده بود ، باغ کرده باغش سر حاصل آمده ، خانه
ساخته ، پسر کلانش از عسکری برگشته ، پسر میانه هم دستیارش
شده ، یگانه دخترش را شوهر داده و ... سرگر می دوست داشتنی
اش شکار است . نشان زنی است که تیرش بر تیز تک ترین آهوان
خطا نمی رود . در شکار بیست - سی تن شاگرد دارد و هشت - نه
تن شکارچی توانا و نشان زن چیره دست هم از او جدا نمی ناپذیر است .

می دید ، اکثریت مردم به او ، احترام فوق العاده می دارند . جایی
که او پا میگذارد ، دشمنی ها و کشیده گی ها به آسانی رخت می بندد
مهمانخانه اش درسا حه علاقه داری شاید یگانه محلیست که در آن نه
فقط دوسیه می ساخته نمی شود بلکه دوسیه ها از کار می افتد . او ، آدم
باسوادی نیست ، شهر و دیار زیادی رانده ، فن و هنر چندانی را نمی
داند ، با اینهم محترم و مو فقا است ، رهنما و مصلح توانا است .

خودش هم نمیداند ، چرا ؟ خان ها ، کله خوران و مامورین حکومتی
همه دست آنان با او کینه می ورزند ولی قادر نمی شوند در دسیسه یی
او را بیچانند . بسا کسانیکه علیه او تحریک میشو ند ، وقتی برابرش
قرار میگیرند ، اگر دو ستش نشوند از دشمنی اش دست بر می
دارند .

می دید ، معلمی به سراغش آمده جوانی است رنگ پریده و لاغر اندام
و برعکس فکر و دانش عجیبی دارد . در یک لحظه ، تمام دنیا را زیر و رو
میکند . او لین باریست که او ، از زبان این معلم میشنود که مردم
زحمتکش هم در جهان حکومت دارند . میتوانند داشته باشند
میتوانند حکومت خان ها و وروتمندان ظالم را از بین ببرند و خود
قدرت و دولت را به دست آورند و جامعه یی بسازند که در آن خان

و بیگ . خون خور و مفت خور وجود نداشته باشد .

برادری و برابری عام شود ، علم و دانش ، نعمت و صحت ، آزادی و خوشبختی مال همه باشد .

می دید ، این معلم ، در هفته ای به شیرین ترین دوستش مبله ل شده ، در شکار به شاکر گردی اش در آمده و او ، به معلم فن شکار و نشان زنی رامی آموزد .

می دید ، حرف های معلم که چون رویا به نظرش می آمد پس از هفت سال بسان آفتاب حقیقت یافته ، انقلاب پیروز شده .

خان ها ، کله خوران ، سود خوران ، رشوه گیران ، ظالمان و متکبران چون موش های و حشرات زده به غار پا لیدن افتاده اند .

می دید ، معلم دیگر علاقه داراست به او و همقطارا نش می گوید :

— حالی تو و رفقا . یادت با همه مردم زحمتکش افغانستان در اینجا و در تمام کشور حاکم هستید . حکومت از شماست . دشمنان شما ، دشمنان دولت و حکومت شما هستند ...

آواز خود و رفقاییش رامی شنید :

— ما ، سی دولته ، ای حکومت باخون خود ، باخون آل و او لاد

خود نگهباری میکنیم ... بچه ها ! برادرا ! ای گپ مزاق نیس ، او — ظالما بیگه تخت و بخت شما نه چپه شده و حالی ده غار پا لیدن استن ، اگه دستشان برسه ، هر کار میکنن میکنن ، مفت خوره خو میبره ، آموخته

خوره ، نه . بعد از ای ما و شملعسکر حکومت خود استیم ، شب و روز بیدار میباشیم ... مه مدام نمی گفتم ، شکاره یا دبگیرین ، ده روز مبادا به درد میخوره !

حالی ، روزیش اس ! صحیح اس ؟

— بلی بابا ! گپ تو چطور صحیح نیس . ما عسکر ، تو قومندان ، سر

ملفدای انقلاب ، خون ملبر یزه ، خو خدك ما آجله شومه ، ظلم و بی بلزخول

ستی گم شوه ، غریبا سپر شون ، دیگه اولاد مالز گشنه گئی نمون و غلام

کس نشن ...

می‌دید، مردم باجا نفشانی به انقلاب پاس می‌گذاردند. کوچک‌ترین حرکات دشمن را کشف می‌کنند و به او وعظه‌داری خبر می‌دهند. شب‌هارا در سنگرها سحر می‌کنند و تنها خود او، سرپرست و سازمانده بیست و دو کمیته مدافعان انقلاب است. تداعی این خاطرات امکان داد تا خون در چشم و دماغ پیرمرد هجوم آورد و به خواب عمیقی فرو رود.

هوای ملایم اواخر تابستان به سپیدی گراییده، خروش‌ها از فولصل دور و نزدیک به بانگ زدن آغاز کرده بودند که پیرمرد به عادت دیرین، برخاست، فوته کمر و پای پیچایش را که اندکی سست شده بود، محکم بست، قطارمرمی‌اش را که معمولاً هنگام خواب از بدن دور نمی‌کرد نگریست، لنگی‌اش را به سر پیچید، چینش را بر داشت، درب اتاق را گشوده به اطراف عمارت نگاه می‌افکند و به سوی دریا به راه افتاد.

به قصد وضو کنار دریا نشست چند ستاره در دل آسمان شفاف منعکس در آب چشمک می‌زدند. پیرمرد، دست به آب برد، آسمان و ستاره‌گان نا پدید شدند، با خود گفت:

— بین، آسمان هم از یک دست زدن پریشان میشه، آه، که صلح و آرامی چه نعمت گلانی اس!

پاسبان که برای دیده با نسی‌حواشی در یاد ر آنجا موضع داشت. پیرمرد رادید که چینش را بر زمین گسترد و تفنگچه‌ها شیندار کلاشینکوفش را پیش رودر جناح راست قرار داده به نماز ایستاد.

به کمک این حرکت آشنا، او را شناخت و مزاحمش نشد. وقتی بر میگشت پهره پاسبانی تبدیل شده بود. جوانی میانهمقد بالباس کارگری به سویش می‌آمد.

— سلام، بابا جان! مریضی ات چطور اس؟

— وعلیکم، خوبس بچم، گل احمد جان پهره بودی؟

جانیت جور اس؟....

گل احمد ، کار گر خوش خلق و آگاه که با پیر مرد الفت زیاد ی پیدا کرده و نسبت سنگینی گوش هایش طرف دلسوزی خاص اقرار داشت حرف های پیر مرد را خوب نشنید ، لیکن عادتاً از او تشکر کرد و هر دو به عمارت قرارگاه داخل شدند .
- بابا ! چطور استی ، دوا فایده کرد ؟

و لسوال او را مخاطب کرده بود . پیر مرد با لحن جدی و آهنگین ، پاسخ داد :

- مه جور استم . شما مره ناجور گفته کشتین . از بچه ها چه خبرس بیرون ها چه گپ اس ؟

- خیریت است ، بابه جان ، قرار است !

- از مه پت نکو ، شب صدای قیر ها زیاد بود ، مره دیگه ایجه بندی نکنین ، دلیم دق کده ، طاقنشه ندارم ، مه که دیگه کتیشا ن نروم نمیشه .

- ساعتی بعد ، رزمنده گان حزبی ، و رضا کاران ، مدافعین انقلاب و سربازان از سنگرها بر گشتند . حادثه مهمی اتفاق نیفتاده بود . تنها در یک تیر اندازی متقابلاً دو تن از کسانی که برای آتش زدن به مکتبی تلاش میکردند ، زخمی و دستگیر شده بودند . پس از پانسمان جراحت ، تحقیقاتی عاجل از آنها آغاز گردید .

آنها به آتش زدن چند مکتب و مدرسه ، عمارات دولتی ، و سایط و مراکز کوپراتیفی ، تاراج بانک ، سوختاندن مندوی و دکانین ، ترور و ربودن چند تن از اعضای حزبی ، روحانیون ، معلمان و فعالین سازمان های توده یی ، سرقت اموال و به آتش کشیدن چند موتر و منزل درساحات و راه های این و لسوالی و علاقه داری مربوط طی حملات قبلی گروه شان اعتراض نمودند ، خودو سردستگان خود را معرفی کردند .

یکی از سر کرده گان این گروه ، خانی بود که پیر مرد در ایام جوانی شبانی اش را انجام میداد و یکی از دستگیر شده گان ، عبدل بود که در

آن هنگام درزمین های خانه دهقانی میکرد و بعد ها پا دو و غلام بچه خان گردید ، به دزد ماهر و جلاد تمام عیار او تبدیل شد و حال هم خود را «عضو کمیته مجاهدین مسلمان» میخواند.

پیر مرد ، به قیافه دو دکرده عبتدل خیره شد . به چشمان نضواری رنگ او که باها له های خونین ، بامژه ها و ابروان خرمایی انبوه ، باشیاری ها و برآمدگی های آویزان خریطه مانند احاطه شده بود . به بینی پهن و لب های درشت او ، نگاه کرد و در زیر ریش حنایی پر چین شده اش خال گوشتی کنار گوش چپش را تشخیص داد ، صحنه های چندین سال پیش در مخیله اش به حرکت درآمد :

صبح يك روز خزانی بود . عبدال که هنوز بیست سال بیشتر ندا - شت نفس زنان در قوطن گوسفندان نزد او آمد . کاردی را از بغل کشید ، باینکه کارد و دستش را به خاک و گل مالیده بود ، لکه های خون بابر جستگی روی آنها به نظر میخورد :

- ایره ، می بینی؟ اگه گیمه نکنی نفر دوم تو خواد بودی . هر کس که از تو پرسان میکنه ، میگی که عبدال ده همی شب ، سر شب ببری گوسفندا ، گاه و بیده آورد و تا صبح هم همینجا بود . رای نزن قرار ی که شد هر چه بخواهی ، بریت میتیم . - همی طو میکنم . تو بگو گسپ چیس؟

- ... اگر مه خو میشناسی؟ زنیش رفیقمس ، امشب که رفتم ، قضاء فلکی سرما آمد . اجل گرفته بوی برده ، ازی خا طر دیروز سر خرمن نرفته بود . همی که آمد ، ده جانیش خیستم . بدبخت بشك هفت جان واری بود ، هیچ نمی مرد ، یگان چهل کارد ، خو زدمیش !! زنه ، گفتم ، بره خانه پدریش ، مه ده پای خان می افتم خون اگر مه ده گردن کدام لوچ مرغ میزنه و دست و پا یشه بسته کده روان میکنه ، او وقت قرار میشه ، باز اونه خدا مراد ما رهمیته پول ها و چیز های به درد خور یشه گرفته یکجا گور کدم .

و همان طور شده بود ، با این تفاوت که پس از خاموش شدن قضیه دیگر عبد ل سر عقل آمده و با دختر باکره بی ازدواج کرد . مستنطق با ملا یمت و احترام کارانه از عبدل تحقیق میکرد . در این وقت او ، به دنبال یک جواب ، این کلمات را بر زبان آورد :

- همی دین ما که بر قرار باشه ، مادی که مقصد نداریم . پیر مرد که عادتاً به کار های از قبیل تحقیق دخالت نمی کرد ، به صورت غیر مترقبه بی آتش گرفت چون ببر خشمگین به گریبان عبدل چنگ زد و در ضمن ، چیزی را از زیر واسکت او کند :

- دین شما هموس ، نی که ننگ و ناموس مرد مه پامال کنین ، خو- نشانه بریزانین و باز ده گردن دیگا پر تین .. ها آدمکش ای چیس؟! عبدل ، چیزی نگفت: پیر مرد رادعوت به آرامش کردند . ستار شریك عبدل پاسخ داد :

- ای ، تعویذ اس ، مولوی پری مجاهدین میته ، میکه تیغ و تیره جانیشان کار نکنه .

• • •

بعد از ظهر ، چند جوړه لباس میان رزمندگان انقلاب توزیع کردند . ده جوړه برای پیر مرد دادند تا یکی را خود بپوشد و متباقی را به نه شاگرد رزمی اش که در این جبهه بودند ، بسپارد . نزدیک عصر ، سر بازی از «پوسته» مراجعت کرد . پیر مرد همینکه اورادید ، بامحبت بدرانه آخرین جوړه لباس را به او بخشید . شام اسماعیل به دیدن پیر مرد آمد ، او را مصروف و صله کردن تنبانش یافت که دیروزشسته بود .

- بابا ! خوده چه زحمت میتی ؟ کالای نویته بپوش !

- هی بچم ، همی بریم میشه اوره به عسکر دادم .

اسماعیل ، موضوع را به قرارگاه گزارش داد . تصمیم گرفتند

تابه زودی یک جوړه لباس مکمل به پیر مرد تهیه کنند .

دو روز بعد که لباس تهیه شده بود ، قوماندان حزبی جبهه آنرا به پیر مرد داد و با تاکید فراوان گفت :

- تمام رفقا خواهش میکنند که ای لباسه خودیت بپوشی .

- می پوشم ، بچم ، خودم می پوشم .

روز دیگر ، چین در تن یکی از مدافعان انقلاب و پیرا هن و تنبان به تن یک سرباز خارندوی دیده می شد که با مباحث خاصی آنها را پوشیده بودند و می گفتند : هدی به بابیه ... است .

• • •

شب فرا میرسید . به اساس نوبت لست پهره همزمان پیر مرد را به او خواندند . عوض خودشان نام سربازی در لست گرفته شده بود .

پیر مرد به شدت برافروخته شد :

- مره ، مرده حساب کدین ، مه خو حالی زنده استم ، خودم پهره می کنم .

- بابیه جان ! تو تکلیف داری ، هوای سرد و زمین نم بریت ضرر داره .

- قطعاً غلط اس ، مره ، همو جور میکنه ، ای خواب بی ننگی مره میکشه ؟ میخو هین مه ، زیر لحاف بمرم ...

شب تاریک و بارانی به نیمه نزدیک میشد . پیر مرد ، سه کیلو متر دور تر از عمارت قرارگاه سنگرداشت . از صد متر پیشتر جنگل انبوه آغاز میگردد و تا تپه های عقبی گسترش می یافت .

کم کم ، بالا پوش و دستار پیر مرد از رطوبت زمین و قطرات باران که با آهستگی فرو می ریخت ، سنگین تر شده میوفت ، درد در ناحیه زیر شکمش شدت میگرفت ، و دوجه حرارت در سراپایش کاهش می یافت .

به نظورش آمد که اشباحی در جنگل گردش می کنند . خود را دقیق تر در موضع جا به جا کرد . آواز خفیف چند شرفه بابیه گوشش -

طنین انداخت و خا موش شد .

بیش از يك ساعت گذشت ، عوعوسگ ها از پشت جنگل شدت گرفت . در پی آن به نظر آمد که سوارانی از عقب به جنگل داخل می شوند ، پیش و بیشتر می آیند . اسپی شیهه کشید و اسب دیگر بوخ زد و بعد همه چیز پایان یافت .

هوا روشن شد . اشعات زرین خورشید به جنگل تابیدن گرفت . قطرات باران روی برگ ها درختان ، مانند مر وارید می درخشیدند بته ها و علف های روبه رو و اطراف سنگر پیر مرد ، هم گوهر نشان شده بودند . نسیم خنکی می وزید .

در قرارگاه ، دیر شدن غیرعادی بازگشت پیر مرد ، نگرا نی هایی خلق کرد . اسب های رزمنده گان که مربی مهر بان خود را انتظار می کشیدند ، چون کودکان دورمانده از مادر بیتابی می کردند و اکثرا به علوفه و آبی که نزدشان گذاشته شده بود ، حتی پوز نمی مالیدند .

پیرمرد ، متوجه دوفری شده که از شهر بسوی او می آمدند . خود را در موضع فشرده ، طور یکه هیچ دیده نشود . چون آنان به موضع نزدیک تر شدند ، سر را بالا کرد ، دستش را چند بار پیهم بر دهان برد و فهماند که نباید بلند حرف زد . آنها به موضع رسیدند .

ای ستمه ، امروز خالی نمایین مه میروم ، اسب هاره خبر میگیرم پس میایم .

بدین گونه ، یکی از آنان را عوض خود در موضع نشانده و با دومی ، مز رعه عقبی را دور زد و با استفاده از دیوار باغی ، راه خود را گنج کرد و به کوچه میان عمارات منازل داخل شد . با تندى ، اطلاع مربوط را به قرارگاه داد و بعد به اصطبل اسب هارفت :

چطور استین ؟ اینه کلاه و ریشقه دارین ، آب هم دارین . چشمان اسب هابه تماشا ی پیرمرد برق میزد . اکثرا گوش هاودم

های خود را با اطوار خاصی می‌جنبانند و شادی محسوسی سر داده بودند. او، آخورها را به دقت نگریست، آذوقه اسب‌ها را زیر و رو نمود، سطل‌های آب را به یک یک شان نزدیک کرد و دریافت که تاکنون هیچ کدام از آنها خود را کاملاً سیر نکرده است.

مخصوصاً اسب سیاه، یار رزم خود او که جلدش مانند الماس می‌درخشید و جوانتر از دیگران بود، به آب و علف توجهی نداشت و مرتباً روی خود را به بدن پیرمرد می‌مالید.

پیرمرد مصروف تمیز کردن و خشک کردن زیرپای اسب‌ها شد.

خورت و خورت دندان اسب‌ها چون نغمه هماهنگی فضای اصطبل را فرا گرفت.

چندی بعد به خرخره کردن اسب‌ها شروع کرد. کارش بیش از یک ساعت ادامه یافت. در این زمان، آنچه میان او و اسب‌ها رد و بدل می‌شد، یک محبت عجیب و بی نظیر، یک مغالزه را زناك و پر پنهان بود که به تعاطی لطیف ترین احساسات میان کودک و مادران و میان پر شور ترین دل‌داده گان شباهت بهم می‌رساند. پیرمرد، پس از فراغت به قرارگاه بازگشت. به عجله نان و چایی صرف کرد و آماده رفتن به سنگر شد. اما، او را به بهانه شرف کت در طرح پاکسازی جنگل نگهداشتند و قبل از آن وادارش کردند تا استراحت کند.

نزدیک ظهر بود. پیرمرد پس از خواب مختصری تازه بیدار شده بود که محافظ دروازه ورودی قرارگاه پاكی برایش آورد و گفت: - کسیکه پاكی آورده، می‌گوید اگر نگاه جواب خطه نبرم، مرده می‌کشن.

پیرمرد، خنده عجیبی سر داد که برای سرباز، اصلاً بی‌سابقه بود: - بریش بگو، پیشین بیا به جوابشه بیره. و خود از اتاق خارج شد.

- اینه ، باز بری مخطنوشته کد ن ، بگی بریشا ن نوشته کو ،
که گپ با به کریم یکسی ، مه شماره نه مسلما ن میدانم و نه انسا ن ،
تا که یک قطره خون ده تنیم باشه کتیتان جنگید نیستم ، جهاد
کد نیستم .

- بابه جان ! اول ، خو ، خطه واکنیم ، بخوانیم چه نوشته کده .
- هی بچیم ! حوصله توزیادس خوجه نوشته کده ، هو یک گپس :
حکومت کافراس و ما مسلما ن استیم . اگر طرف ما میایی خوب
اگه نی می کشیمیت ، تکه و پرچه ایت می کنیم ، خیر و خلاص .
- ای خو ، معلومدار اس ، بازهم یک دفعه میخوانیم .

زلمی ، که در قرارگاه مسئول توزیع سلاح و مهمات بود ، نا مه
راباز کرد :

« ... برای بابه کریم ، برای بار آخر ، نصیحت برادری واسلامی
خود هارا رسانیده می گویم که خود را از جهالت و گمراهی خلاص
کند و به قطار مسلمین و مجاهدین اسلام پیاید .

در این صورت ، تمام مماله و جایلهادش که توسط مجاهدین ضبط
شده برایش پس داده می شود و اگر همراه مجاهدین با دولت داخل
جنگ شود فعلا منصب قوماندانی برایش میدهیم ، وقتی که کامیاب
شویم هر منصب که خواسته باشد ، برای خودش و بچه هایش عطا می
شود .

بابه کریم باید تمام شاگردان و همراه های خود را در هر جا
که استند به ریاست کمیته مجاهدین بیاورد ، از گناه کلیشان حضرت
عالی رئیس کمیته میگذرند ، جایداد و دارایی شان را پس میدهند
و به اقربای کسانی که کشته شده اند ، کمک های بسیار مرحمت
می کنند .

خادم دین و رهبر مجاهدین اسلام حضرت محترم و مبارک ..
با بزرگواری خاص شان به بابه کریم حالی می کنند که پلس نا ن
و نمک شان را داشته ، نمک حرامی نکند و به درگله غریب پرورشان

خود را تسلیم کند که اجر دنیا و ثواب آخرت بیابد. اگر باز هم سرکشی کند عقاب شدید و عذاب الیم داده میشود.

از طرف کمیته هادی مجاهدین... محل مهر رئیس عالی...))

- نعوذ بالله! تو به خدایا! ای شیطان مادر زاد خوده پیغمبر ساخته. بچم! نوشته کو، بابه کریم یك خداو یك پیغمبر آخر زمانه می شناسنه والسلام.

پس از ظهر جلسه قرارگاه تصامیمی جهت دفع حمله احتمالی از سوی جنگل و پاکسازی آن اتخاذ کرد و بانزاکت خاصی برای پیر مرد نقشی را معین نمود که میبایست به اقتضای آن در قرارگاه بمالد.

خرشید، با تائی در عقب جنگل غروب میکرد. نوارهای سیاه و سپید ابر در دامنه مغربی آسمان گویی به خون آغشته شده بودند. آخرین ستونهای نور که از خلال عمارات و درختان به سوی تپه هاو دامنه های شرقی امتداد می یافت، به گونه کم نظیری سرخ بود. و زنده گان انقلاب استماع هدایات قوماندان حزبی و افسر نظامی خود را به پایان آوردند. پیر مرد طبق عادت همیشگی به آنان تاکید کرد:

- آنان با خود بگیرین، کالتوس های خوده بیجا بیجا مصرف نکنین ای شغالهاییکه تنها ده تا یکی قووس میکنن، به زور خدا هیچی کده نمیتانن، خواد دیدین که دشان ده شاخه گیر نکده میگزین، راه ماوشما حق اس، راه خوشبختی خلق خدا اس.

هوا، به تازیکی گراییده، رزمندگان عازم سنگرها شدند. جنگل از سه طرف به محاصره درآمد.

مهتاب هنوز پیدا نبود و لای نور ضعیف ستاره گان از سیاهی مطلق شب می کاست.

چند فیر بیست تکه چینیایی، برنو و تفنگچه ناشناس از میان جنگل به گوش رسید. رزمندگان نزدیک جنگل، طبق قوما نده از

فیر متقابل خود داری کردند . اما از دور زر هپوش ها به آشوبگران پاسخ دادند .

سکوت با لنسبه طولانی برقرار شد و سپس صدای عو عو سک ها از پشت جنگل بلند و بلند تر گردید . قو مانده به خصوص به آشوبگران رسیده بود ، به یکباره گی نعره زنان به جست و خیز پر داختند و دیوانه وار با فیر های متواتر به استقامت شهر و عمارت و لسوالی به حرکت افتادند . حوصله رزمنده گان انقلاب به آخر رسید . آتش تفنگ ها ، ماشیندار ها و زر هپوش ها جنگل را در بر کشید . شاخچه های پایینی درختان پیهم می شکستند و می غلطیدند . اشباح جنون زده بی سر بالا می کردند و نقش زمین می گشتند . بیشتر از یک ساعت مبادله آتش ، جنگل و حواشی آنرا به شعله زار سرخی مبدل کرده بود و بعد آهسته آهسته وضع به حالت عادی گرایید .

اکنون ، رزمندگان انقلاب تقریباً به آخر جنگل رسیده بودند .

مهاجمان از لای درختان پر تومی افکند .

از حاشیه شمال غربی صفیر چند گلوله دیگر بلند شد . عده ای از رزمندگان بدان پاسخ دادند و همزمان با آن ، از استقامت مواضع انقلابیون فیر هایی به حاشیه جنوب غربی متمرکز گردید .
- چه گپ است ؟

- دوسه سوار از یگو شه فرار کردند .

چند زر هپوش که داخل جنگل شده بودند ، به قرارگاه برگشتند . گل احمد ، اسماعیل و یک سرباز شهید شده بودند . از کشتگان و دستگیر شده گان ضد انقلاب در این نوبت تنها سلاح ها انتقال داده شده بود .

- افسر مسوول زرهپوش گزاری داد :

- در جمله سلاحها چارمیل از خود ماست .

- چارمی از کیست ؟

- نمیدانم .

رؤف عسكر

زلمی سلاح هارا به دقت معا پنه کرد :

- چار می از اوست ...

هنگامیکه نبرد شدت گرفته بود قو ماندانی قرار گاه قو ت های احتیاطی رانیز گسیل داشت. از او خواستند ، تفنگش را بدهد تارز- منده دیگر با سلاح موثر تر و اردپیکار شود . و او خشما گین نمره زد :

- مه زنده باشم و کتی تفنگم کس دیگه بچنگه ؟!

هوا ، به سپیدی می گرایید . نگرانی و دلهره ایکه قلب ساکنان شهر و دهکده های حومه جنگل را در هم می فشرد ، سبکتر شده می رفت . مردم ، به روز و پاسداران انقلاب و آرامش خود ، درود می فرستادند .

عده ای از رزمنده گان از جنگل خونین بر گشتند وعده ی دیگر هنوز به جستجو در آن ادامه می دادند .

- ... به گمانم خودش بود ، به یک رفیق می گفت :

مگس ها بسیار و روز میکن ، تو ایناره ببر ، پشت مه نگر ، مه خوده میرسانم . در ی وقت تیراندازی بی اندازه شدید بود . خوب فهمیده نتوانستم که بعد چه شد .

- ها ، وقتیکه اسما عیل شپیده پیدا کردیم ، ای تفنگ و قطار هم پیشش بود .

زرهپوشی وارد حیاط قرار گاه شد . پیکری ستبر را با زحمت زیاد از آن بیرون می کردند . وقتی قفسه سینه اش نمایان گردید سوراخی برجسته کنار قلب در بالا پوشش دیده میشد ، پیراهن و قسمت پیش روی بالا پوش و فو ته کمرش غرق خون بود .

پیکر با آهستگی بیرون میامد و با هر حرکت ، لخته های خون ضخیم تر و وسیعتر نمایان می گردید . تا گردن رسید و خاتمه یافت .

دوسه نفری که از معرکه جان بدر برده بودند ، غنیمت گرانبهائی به سر کرده گان خود داشتند :

- سر بابا کریم . ماه دلو ۱۳۵۹

اواخر پائیز بود . دره در میان کوهسار به حوض بزرگی می ماند
که اثری از آب و گیاه و جاندار بر آن پدیدار نبود . تنها خط شاهراه
به استقامت دو تنگی روبرو ، مانند مارسیا هی ، آنرا دونیم میکرد .
خورشید باتانی در عقب قله های غربی فرو میرفت و اشعات کمر
نگ آن از گستره دره آهسته آهسته دامن می چید .

سرویس که از جنوب به شمال میرفت ، روی شاهراه نمودار گردید
و همزمان با آن افرادی پوژ بسته تفنگدار از تنگی سو می نمایان
شدند . درحالیکه به تندی گام بر میداشتند ، مسافتی رادر پیش
روی سرویس زیر آتش گرفتند . سرویس ناگزیر توقف کرد و در
محاصره آنان درآمد .

مسافران که به فرود آمدن از موتر مجبور شده بودند میله
تفنگ هارا در برابر سینه های خویش می دیدند . رهزنان آنچه
را که میخواستند و می توانستند برگرفتند ، سرویس را آتش زدند
جوانی را که «کافر» میخواندند ، از دیگران جدا کردند و به تنگی
جانب تنگی باز گشت نموده ناپدید شدند .

چند لحظه بعد ، زرهپوشی که در عقبش نفری حامل سربازان
در حرکت بود ، از سمت دیگر شاهراه وارد دره گردید و در برابر

مسافران وحشت زده و بر جای مانده در کنار سرویس سوخته درنگ کرد.

افسر زرهبوش جریان را از راه بیسیم به قرارگاه گزارش داده و هدایاتی گرفت. دستور داد تا نفر بر راکبین سرویس سوخته را به نزدیکترین آبادانی انتقال دهد. مسافران که در نتیجه وحشت رهزنان هنوز گیج و منگ بودند و از فرارسیدن شب نیز اندیشه داشتند با عجله در نفر برجا به جا گردیده و به راه افتادند.

افسر دو تن از سربازان را به ماندن در کنار شاهراه امر کرد و خود با سربازان دیگر سوار بر زرهبوش جانب تنگی سو می به دنبال رهزنان رفت.

رووف و همسنگرش که منتظر نیروی گسیل شده از قرارگاه بودند حواشی محل حادثه و اطراف دره را دیده بانی میکردند و اینسو و آنسو قلم میزدند. رووف فرورفتگی های مسیر سیلاب را از نظر گذشتاند و در میانه یکی از آنها به پدیده تکان دهنده ای برخورد. با سراسیمگی به همسنگرش صدا زد:

— هوش باشد. مه ده ای چقوری می داریم.

در چقوری جسدی افتاده بود. رووف بد و نالینکه بداند چه میکند چادری بی نیلی را عقب زد. پیراهن مخمل یاسمنی به گردن مرمرین ختم میشد که بازنجیره طلایی دارا یك ساعت ظریف زینت یافته بود. زنجی با فرو رفتگی بی کوچك، لبانی با پزمرده گی برگهای گلاب، بینی خوشتر اش که در سایه روشن برق میزد، گونه هایی که سرخی نازکی بر آنها خوابیده بود، مژه های بلند و ابروان قلمی مشکین، پیشانی پهن شیر فام، زلفان پریشان سیاه و گوشه بن هایی که آویزه های گلبرگ زرین داشت، رووف را منقلب کرد.

رووف با احساسات متضاد ترحم و گناه، دستش را به پیکر زن تماس داد. گرم بود. گوشش را به بینی و سپس به سینه زن نزدیک کرد.

دروس كمك هاى اوليه عسگرى به ذهنش تداعى گرديد سرا پايش را
رغشه دامنه دارى فراگر فت .

- خدايا ، اى چطو ميشه . تنفس مصنوعى به يك زن ؟!
هر چه باد اباد ، با يد نجاتش بتم !...

رووف دست به كار شد . چون پيكر زن را استقامت بخشيد ، بر
آمدگى شكمش برجسته تر گرديد . درك اينكه زن حامله است ، رووف
را به تلاش سختترى وا داشت . بينى زن را بادست محكم گرفت و چند
نفس هوا را به سينه وى فرو برد . باز به ماساژ روى سينه و قلب
زن پرداخت . اين عمليه ها را چند بار تكرر كرد . ولى گذشت دقيق
طولانى همراه با تلاش شد . يـسـد جسمانى و انفعالات گوناگون روانى
به سختى خسته اش ساخت تا آنجا كه به ناله افتاد :

- خدايا ! اى دلگى زياد شد ، نى كه ناكام شدم ...

رووف نزديك بود با نو مىدى دست از كار بردارد كه علايم زنده گى
در سيما و پيكر زن نمودار گرديد . اميد ، نيروى تازه يى برايش
ارمغان كرد و در حاليكه با خود مى گفت :

- انشاء الله ، حالى يك چيزى ميشه !

اندكى در تنفس دادن و قفـه آورد و به ماساژ شدت بخشيد .
ديگر زن آشكارا نفس مى كشيد و عرق از سرو روى رووف ژاله
ژاله مى باريد .

ابرهـاى سياه ابروان عقـب رفتند و دو ستاره به درخشيدن آغاز
كردند .

- هه ... عسگر !!

با اين آواى ضعيف ، ستاره ها دوباره ناپديد شدند .
حيرت رووف از اينكه هيچ کدام از راکبين سرويس متوجه حالت
زن و باقى ماندنش در اينجا نشده بود ، حدى نمى شناخت . بنابر اين
مصرانه از زن مى پرسيد :

- خواهر ، كسى همراهت بود ؟!

اما ، زن هنوز قدرت تکلم نداشت . رووف سر «پنک» خود را
گشود ، قطراتی از آب بر روی زن پاشید و قطراتی بر دهانش فرو
چکاند . زن ، سرانجام اندکی هوش خود را نیز باز یافت و با آوازی که
به دشواری درك میشد ، پاسخ داد :

— شوهرم بود !

— چطور به ایچه افتادی که کسی توره ندید ؟

— همه ده غم جان خود بودند ، مه از پشت موتر گریخته خود ده
ایچه انداختم . وقتی فهمیدم که شوهر مه می برن ، سرم دور خورد
دیگه چیزی نفهمیدم . . .

رووف ، زن را که به سختی می گریست و قادر نبود روی پایا
یستند و حرکت کند ، بامشقت از چقوری بدر آورد .

آخرین اشعات نارنجی خورشید بر چند تیغه قله های شرقی
دیده میشد . زرهپوشی که به دنبال رهنمان رفته بود ، باز
میکشت و آوای غرش زرهپوش های دیگر نیز از مسیر شاهراه به
گوش میرسید .

لحظه ای بعد ، هر دو نیرو بهم رسیدند ، اما ، دیگر دست یافتن
به هدف اساسی میسر نبود . رهنمان مسافر جوان میان تنگی به
گلوله بسته ورها کرده بودند . شب نیز فرا میرسید . . .

فرصت صبح دو زرهپوش از قرارگاه به راه افتاد . در زره
هپوش عقبی زن جوان با رووف و چند افسر و سر باز دیگر نشسته
بود . زن آنان را اندو هگین تراز خویش می یافت .

زرهپوش هادر شهر ، مدتی برابر در بشفابخانه درنگ کردند .
وسپس خانم را به منزل رسانیدند . پنج ماه گذشت . بیوه جوان
برگهواره نخستین کودکش ترا نهرا زنا کی رابه نو گرفت :

رووف مادر ، لولو !

نجات مادر ، لولو !

عسکر مادر ، لولو !

حیات مادر ، لولو !



جدی ۱۳۶۲

— ۱۰۸ —



از پیروزی انقلاب ثور در مطبوعات
کشور باز تاب یافته و در مجموعه
های ((گذرگاه آتش)) ، « شهری که
خنجر است » و « در میلاد خورشید »
گزیده هایی از آثارش آمده و
شماری هم در مطبوعات کشورهای
دوست ترجمه و چاپ گردیده است.

عالم افتخار در زمستان سال
۱۳۳۰ هجری شمسی در دهکده
تکزار ولسوالی سانچارک ولايت
جوز جان در يك فاميل دهقانی بی
بضاعت دیده به جهان گشوده و بنا
بر دشواری های اقتصادی و فامیلی
نتوانست بالا تر از صنف نهم در
مکاتب رسمی تحصیل کند . وی از
دوران مکتب به مطالعه و سرایش
پر داخت . در سال ۱۳۴۸ بماموریت
آغاز کرد . چارسال در تفحصات
پترول شبرغان کتابت میکرد و بعد
باشمول در چوکات آمریت اطلاعات
و کلتور جوزجان به کار مطبوعاتی
اشتغال یافت .

ماموریت تصحیح روز نامه ،
نماینده گی آژانس باختر و آمریت
اطلاعات و کلتور در جوزجان ،
عضویت مسلکی روز نامه انیس ،
خبر نگاری ، عضویت شعبه دانش
و فرهنگ و در این اواخر مسوولیت
شعبه نامه های مردم روز نامه حقیقت
انقلاب ثور ارگان کمیته مرکزی حزب
دموکراتیک خلق افغانستان در
کابل به ترتیب تاکنون عهده های
مطبوعاتی او بوده است .
شعرها ، نوشته ها و داستا -
نهای عالم افتخار بخصوص پس